

حسب الفرمایش سرکار کیمت دار

مقرب الخاقان مؤتمن سلطان ^{منجست} خان

ابن حاجی محمد باقو خان پسر پسرکی طاب ^{راہ}

این بمقدار عبد لغفار حمدانی وجو ^{نہ}

اقدام و استمام در طبع و تحریر این ^ن

منودہ بکلیہ طبع ^{مستحق} کر داند فی ^{۱۲۹۹} ۱۲۹۹

جستند از دوزخ و کبریا
تا آنکه یکصد و ده سال
که بگذشت از آن روزگار

که بگذشت از آن روزگار
تا آنکه یکصد و ده سال
که بگذشت از آن روزگار

تا آنکه یکصد و ده سال
که بگذشت از آن روزگار
تا آنکه یکصد و ده سال

تا آنکه یکصد و ده سال
که بگذشت از آن روزگار
تا آنکه یکصد و ده سال

تا آنکه یکصد و ده سال
که بگذشت از آن روزگار
تا آنکه یکصد و ده سال

تا آنکه یکصد و ده سال
که بگذشت از آن روزگار
تا آنکه یکصد و ده سال

نزدیک صبر و کینه در دوا
بخت و بخت و بخت و بخت

و در این حال که یک
و در این حال که یک

و در این حال که یک
و در این حال که یک

و در این حال که یک
و در این حال که یک

و در این حال که یک
و در این حال که یک

و در این حال که یک
و در این حال که یک

بودم چو بلمون الطوار کونا کون	کمی از فی کا هی جان کسی بت که برهنجا
صبا لعل الی سلمی مرالی توری	بگو چند با شهانشید تن بند
همه بنا بقالجا نقوشی ار پر	فروع خوری کی باشد بود کثرت ازو

نهایت نیت ای اسرار اسرار دل مارا

همان بستر که لب بندیم از گفت و شنید

ایک پنداری که بود شمت و جا	هست شرق و غرب عالم مایه ترا
از پیش تا چند کردی کوکب و د	رو بخویش آور که هست از خود باو
کام نه اول بره پس از خود ای سالک	زان آ که از خود هست اکا
کرد خد خواهی تو خود خواهی بنده کو	تا که خود خواهی شود عین خد خواه
جامم هم خواهی از خود ز خود چو د	بهر دارا ساختند آینه شات

خوشه از غرضش اسرار اگر داری طمع

اشک باید ز آله سان و چپ و کاه

تغیری ای شمع به اطوار خویش را	پسند بر من این همه آزار خویش را
هرگز نیامدی تیر دهن چو گل	هر دم ز محنت دل به آزار خویش را
پرمایه را نظر بزمایه نیست	یک ره پس لطف خرد آوار خویش را
مرغان را شایان بر دهن او فاده	کم کرده ایم مار و کز آزار خویش را
تا پر قشانی بکند قوت قلم	برست بال مرغ کز آزار خویش را
مملکت نداد صحرایم ناکه	در آشیان نیم خس و آزار خویش را
هر کس که برد لذت تیر تو مروت	کذاشت زخم زینیه آزار خویش را
زاهد مگر خرام تو دیدی که داده	بر باد و قمر و سرودست آزار خویش را

اسرار آن حسن ز بکشته نشن دل

اسرار خواند ازین سبب اسرار خویش را

رشته تسلیج بستم	مهریان ز نار بستم
خز غمت کو بود با هم	در بروی جگر بستم

شیشه ناموس نشکستیم
 چشم مست او نیم
 آفتیود کفر و دین
 زمین پس از مست او نیم
 بانکار خویش پیوستیم

شیشه مارندی و میخواره است
 بواجب بین بی می و سطر
 آکر قار رخ و زلفش شد
 هسته ما از میان بر جده
 شاه مقصود در خود دیده

هر که چشم کاری اسرار

دیده داند سید استیم

دل نشسته نقش حمزه دلدار خویش را
 هم تیره طبع خاک کی و هم نور نور پاک
 پیمان هسته شکسته و یکنه خوش
 برخویش بود عاشق و آینه خانه سا
 پروان ز پرده تعد و متاع جهان نمود

دارد دیار صورت دیار خویش را
 بنسکر ز خویش نور خود و نار خویش را
 ز اغیار فروغ مینسکند نار خویش را
 آینه کرد در آینه دیدار خویش را
 در پرده ساخت روشن نار خویش را

تجدید عهد بندگی خواجہ خواست
تا کی زیاد برده اقرار خویش را
در خوشن بدید عیان شد
هر کو دید پرده پذیر خویش را
در سردال نهان بودت محمدی است
بششم سر ندیده کس انوار خویش را

اسرار خویش اگر طبعی طرح کن دو کو
خبر این کسی نیافه اسرار خویش را

از آن زلف پریشانیم چون زلف غنا
وز آن چاک لکریانیم چاک اندر کربسا
چو کیمین که پشانی بجو تا کون عیار
حجاب پر تو خواره جانانه شد
مرض کشور عشقم محب نبود اگر ما
مرابالین خار به بستر از رگ ما
مکروه کردش زهر آلودم سگ
ز بس چشم زدم زدی بر زهر سگ ما
بنحاط آورده ای همان کامی ما
مرادمان بر آرزایش و دارم مهاد
چو بینید و می شود در طرف غما
چنان که زخم غش او بر سوا کی کشید
که بخشاید صرم طفلان کدما
که خوانند دستان بستان در دست ما

ای قند تو سرو بویت غما
وی روی تو ماه است غما

کُل حیب دریده تا فدا	آواز ز تو بگفتا
خوبان بچیان بی بود	آن تو کجا و آن آنها
صبری بده ای خدا	یا مر چپے یا غما
بر کوی تو از کجا	تا خود شنود پایا
تا بت بجزرت ای ررو	آتش زده مغز استخوانها
ای شوخ ز جور تو صد او	وی دوست ردت و فنا
پناه رخت زانک شبها	تا صبح شمارم اخترها
ایمانه ما هر آنکه بشید	لب بست دگر ز دستها

ایدار نکاه دار کا سدا
در دل دارند را زدا

تَفَاكَ اِنَّهٗ يَافِي حَتْمِنَا	کرده سینه وکل روی صحرای
لَعَلَّ اِنَّهٗ يَخْدُثُ بَعْدَنَا	ز بهر انت بسوزیم و بازیم
اَحْسَنُ الْعَهْدِ حَتْمَانَا	وفا در عهد خستگشته تابان
فَاَحْسُونِ دِيَا الْعَلْبَانَا	ز لعلت رُوزی چشیدیم
فَاَجْعَلِنِي الدَّيْمِ قَطْرًا	و لم بکد اخت از سوز و فراق
اَرَيْنِي بِحَبِّمِ الدَّلِيلِ فَخْرًا	فروغ رخ ز تار موی
بَاَحْسَانِي لَقَدْ شَعِرْنَا	فروزی آتش طلعت عبرت
دَعُوا غَاغِيَانَا وَنَهْرًا	پیش گلشن فردوس رویش

دانت ترا سیدار الهی

قُلْ وَاكْثِفْ لِيْرِفَاكِي

ای نام خوش خوب زیبا	یخها
از مهر رخت چو ذره	هی
در رقص و سماع آما	وی یاد تو رفت پنهان

مرغان ترانه سنج خوانند
 وصف رخ تو موسیحات
 اندر ره عشق بی سراجا
 دریا مایه پیکر انجا
 اسی دل بشتاب زانکه
 زین کاخ مجاز کاروا
 از سر و ریحان گذر کن
 در باطن خود بسیر جانا

سردهنت نیافت سراجا

هر قدر شدش عیان جانا

تاجان بر آید احوال ترسیده
 تا دل کشاید بر آن شسته لب را
 آن سبزه نور را تا دیدی ستم زده
 سوتیه خوانم بخند کرد آن ابروی
 کرسوی مرغ خاتم سازد ز دام ابر
 از رشک پر خواهد این بال پر
 از زهد و تقوی کم نشو و کن
 چو چشمش می کشد و فن کا حوتم
 هر کس و فن کا حوتم هر کس کا زوم
 کلامی اری کن خبر در لب
 پیوندا شد با خدا در ویش خود

پایین ترین پا و بود سرا بر فرق قید
از کاخ جان برخواستند بر خاک او

آمد از خود تنگ کو سر دار	نوبت منصورت گشته کنون دور
تا تخمین ترک سر می در این ده	خود ره عشق است این هر قوی
سوجه طوفان عشق گشته بسجده	دست ضعیفان بکمر بر خدایا
خضر هی که که ما عاجز و در مانده ایم	کعبه مقصود و روزگار مغیال
از کف من ده آل است پیمان کسل	رنگ تباں چکل غیرت ترک خطا
کیش تو عاشق کشی مهر و وفا کار من	از لب حرف تلخ و زلب من
کر چه کردی قدم رنجه یا لین من	لا اقل از بعد مرگ بر سر خاکم

سینه سرا را محرم سرا
همینا
ای تو زلف و برخ رنجن هم

ایزد بسترش چون گل
مهر تو نهفت در دل

بی شمع رخ تو خشن	باز آبی که روشنی ندارد
گل را ایر از نقتال	چون هست ندیم در بر گل
در خون دل است تل	از دیده ز بسکه خون فشانیم
آن طایر نیم سبل	صیدم کرد و نخچ خوش
شامل شود اجز قاتل	ترسم که ز نینخص زاهد
زان خبر چمن حاصل	یکجو مهری گشته خبر جو
نخود ز در سیل	انیس که کردی کش

ایساره ره خون گرفتیم

کان طسره شود سلاسل

کوشه نشین کند رخم خسروا	کریمه من بر افخند از رخ خود تقا
جوهری از زنده قطعه استخا	حال سیه بکوب بر آن لعل کجا
تا برخت فخره سبیل رزنا	تاب و توان ر بوده از دل توانا

جوی

نراهی اگر تو بگری پشیمانی خلوت
 کرده بختان مرا غیر جواب تیره
 بجز ز کوه شخ جود بوسه از لبین
 ساقی سیم ساق کو تا بد بخترا
 کفر غم ز هر طرف بجز ملاک بسته

حاصل مدرسه بخر فال و مقال پیش
 اسرار ازین پس کنم رهن بی گنا

بخت بیک که بر ما
 بر تارک است ازین هم
 زان ابرو چوین ملاک
 طرفی ز کتاب چون سیم
 آن طره چو عطر سایی
 مهر و نه کیت ازین
 نامدی رسم بر سر ما
 آید چو خنجره خنجر
 چون قوس چمنیده بکرم
 شد رهن شراب دفتر
 عود می منهنجیر
 از پر تو مهر انوار

آمد بوجد آب و شش
 چشم و دل بر افکار
 شایم چو کدای ایام
 خاک را دست فیرا
 دلدار بر غم مدعی
 گفت

اسرار بود سکت در ما

کمان شد قاتم از بس شیدم بار	دلم صد چاک شد از بیکه خوردم
سپید از بزم و مجمر ز بهر شکر از آنسو	که سازد از رخ خوب تو ایند دفع
و هیلای ناصحان بنده ز بهر شکر	و می صد بار می نم از ان قلمت قیام
عجب دارم که صورت در آفتاب	که بتواند کشد با آن نزاکت عکس
زخم هر خطه اوراق کتاب دیده	که خنقش لوگر جویم بشویم زاشک

ضربای شود خنق به قی کرمت کن

که بر اسرار روشن کرد اسرار

شهنش طبعی با پیش
 کدای خاک نشینی شواز در هرا
 کراژو

کز آرزوست ترا فیض جام بر
 نیم ثابت و یار کن بند
 بر بنظر کامل عیارشان
 همدمند و ستانند خسروان
 کز تیر بر آینه دل نشسته
 پس مرقع خاکی چه دروی
 چو ملک تن بود قلم دل
 بر اهل قصر کن و فخر خوانی
 کن شیر فلک را مسموحا و من
 کرت هست که عین عظمت
 مراد و ملت قهران دل
 بود چو قهریه کردن خدیو
 بکش میکده دردی ز باغ
 رسد فروغ ز فرخنده هنر
 که خاک تیره شود ز ریزش
 بود و کون عطای محقر
 بکن مفتاب به بارایان
 نفقه انداخته بر آذر
 اگر چه تاج مند باشد
 بسینه لاجه دل متبر
 اگر چه مثل مالست بگر
 سواد دیده در آن خاک معبر
 که فخر میخند از قهر سرور
 چو خال کونه بود زب و

ز قهرمانند اسرار بر فراز دو کون

نهند نام کراور ایک در هترا

آلَا نَفْسٌ قَدْ زُمُوا الْمَطَايَا	خدا یاده شکسائی خدایا
چور و زور و سر آمد بجهج	الی روحی دنت آید می النایا
ز چشم دجلها خمی قشایند	و نارا احسنه منوما فی خشایا
اگر مانده است در تن نیم جا	الا عوجوا لافیه کم بقشایا
الاحتیاد اعاد ال ذمالوی	اعینونی علی تب الشکایا

بنال سرار هسکام و دواع

بناحتل النومی حبل الزیاد

وجودش بس زحق دار دنیا	عندانی مرتبه منه البرایا
دل ز من برده شوخ مه لقا	تا بهی حینه اقصى القصایا
بی تنیکن دلی سیمین عدا	صیحح الوجه مرضی السجایا

لاهت سای شیرین بر شو
 بفر دوسم مخوان از لایه
 غنچه طلعت و زلف آسایش
 سخن کوته بود در وصف
 عکوس من مجناه میرا
 فمن جنت النقا والنسایا
 غدت غدوات اما عشیای
 مدی الأعمار لو قلنا نحایا

چو اسرار زمان از میان دوا
 هستی فی زوایا جنب است

کرپشان عالم او داند لای جان
 کرچه بامت بس بلند بی پروا
 ای میر کاروان کاندیشه مانود
 سکی اظفند نیاید بر سر کار
 در جو سوسن لالم او داند زبانا
 بختی گان شمع رویت بزوا
 یک نظر هم میرسد افتاده دود
 چرخ در دوران افسرده کرد
 پن بینه کام مرئی ناده قوا
 جان من آخرت انجمی بود با

هر چه پیش آید زیار ای سر نبود شکوه

سوی ما نبود کذاری طایر اقبال را

بر روی دوی ز رحمت بی منتا	الهی بر دلم ابواب تسلیم و رضا
دری ما بصوبش قهر و فجا	رهی ما بسوی کعبه صدق و ضفا
کره واکن ز ابرو عقده های کارنا	بسط وجه و طلاق بین اهل
لطفت برقع از روی عرو و تن	بغده کیوان بر عصمت نشنا
بینش مطلعی از روزن نور و ضفا	درون تیره دارم خواب طامی
بر این دردی شد در دار الشفا	بود دل خند بخور از خار و بسته
بند این دیده بدین با چشم صفا	درون پروردی گامی ندان
بسوی چار دل راه از عین تقا	از این صاف آید کز افرود و نجا
پروبال دلم در آن فضای جان فزا	پرافشان در هویت طایران و دل
مرا افتاده کلمات و ای مشکنا	ز سحر و تاب راه عشق اندر وادی

در خستین حق القبر نام لوح
بیرسک آموزد جوان پارسا

ز غم لبر ز خون دل خون صراحی باکی است
کُشاده رو چو جامم ساز و نطق با نوا

سینه بشوی از علوم زاده سینه	نور و سنا بی طلب زوادی
پارعیانت بی شب در عیان	لیک در عین کجاست دید
ساغر میاز دست سپهر معان	چند خوری غم بریر کند
طغنه بوسه قرن زنی قرین	دیو و ددت قرنها و ساء
نیت روا تا قرین طلمت دجو	روی تو عالم فروغ ماه
پر تو مهر از فلک سخاک گرفت	خود چه شود عیسا سپهر

یک نفس ای خاک راه دوست دارا

بر سر اسرار زار خاک نشین آ
دور از شاه خراسان در
بسچو تو کم برمان مبتلا
آدم

صُرْتُ مِنْ فُرُوسِ مَوَسَّ	آدم آسا از فرب آسا
لیک در جنات یفلست و لا	کر چه دارا لشکر کرمان جنتی
خاک دامن گیر سخت این و لا	اصی صبا بگرفته دامنت مگر
بر خراسان چون خور آسان و لا	اصی صبا از خطه کرمان کز
خاک راهت فیده مارا با	پس آن شیرین شهر آشوبی
زیره در کرمان و مشکان و لا	مش تو شیرنی کرمانیان
حُوتَم از دور لب تنگین و لا	ای خورانی عجب عاشق و
الصلای حیل جان باز و لا	از خراسان بوی خون آید
دارم از سر لبت چشم بلا	چند آلت کُلم لا را جوا
اینبا یکلب خود خواند و لا	کلب خود را یا باید داد با

و اگر فستی سایه خود از سرم
 فنکرا سرارت نداری
 صبا

صبا از ما بگو آن بی وفار
 سنجی با تا بجی کشت تو را
 چو ما را در صریت باز نبود
 مدد یاری ره عین غار
 نیایم چون برم از تاز بار
 عیناری کن ز ره همره صبا
 تو در میان شکستن ختمی و نسخ
 نمودی از جهان کیش و فاسخ
 ز بس خون بر تیرد او ترسم که گویند
 خدا ناکرده نشناسد خدا
 چو هر چیزی خشت اندازد بیا
 چه اندازد بنود جفا

به بند از شکوه لب ترا چون

بکیش عشق ره چون و چو

ختران بر تو شکوه دل نور
 دل منظر کل کل همگی
 نه همین اهل زمین را همه با هم
 فلک در دور اند بوسه
 بر ما پر خرد طفل دیرستان
 فلسفه مقتضای دل و دانش
 کرچه با خاک نشینان بر معشتم
 صد چو جم خفته بدریوزه کرنی

چشمِ خضر بود شبنمِ بار
آتشِ طور شراری بود آرزو
ایک اندیشِ سرداری میسر خوا
بکد و نیست برابر سرو افسر
کو بانِ خواجہ تی طالبِ ہر دو
باز می بازوی گم نہ چون نینحر
ساگر نور و سیا کسبت نمود از خور
خیر ملک طریقت تحقیق مائک
کلہ از فقر تارک ز قیام

عالم و آدم اگر چہ کے ہر اند
بود اسرار کینے رسکان دریا

ساقی پاک گشت دل آرام رام
آتشِ بیداد و دلبر خوش کام
بس رنجِ بردہ ایم و بھی کہ جو رام
کانِ شاہ باز قدس قادی رام
در دار ملک عالم معنی رام
ز دوست غیبت دولت نام
ہائیم اصل و حبلہ فروع فروع کا
کہ خواجہ مکرانت بنوشد خام

بر آستان پر میغان رو نهاده ام
 بر تر عرش آمده زین رونق
 عرش چرخ خود چه بودش عرش
 یاکعه در برایت احرام ما
 هر ذره خاک دره و مرتخت شد
 چون آمد آن جامی یون بدام ما
 کلام نیستی حش شد از بام ما
 نه بام چرخ دام بزد از دام

ایسدر بخند که حشرو می بسر

تا کشته می فروش تو هستی غلام

تا شدی آینه مهر رخت سینما
 میداد ب هر فلک آئینه ما
 راست شد بر قد ما خلعت طانی
 که بود کنج وجود تو بختینه ما
 که همین کین قیامت دل بر کنم
 کی نرو غیر تو در سینما بی کینه ما
 غم عشق تو چو صفت نذر انجام
 آری آغاز نذر عشم در نه ما
 همه اوصاف ازل شمر وجودی شد
 هر که نوشید از آن دوه دویینه ما
 دیده ایم این کل و بر و غنچه
 کشته کیدم همگی شنبه و آینه ما

غم شوم کم می آید مان نیست که حاضر الوقت کنون بر حسب دین
 بسی اسرار که در حق اسرار بود
 الله منکر خرقه پشمینه

صحبوا العشق أيها الأصحاب	الود الوداد يا أحاب
عشق کو عشق دان عشق بین	عشق شو عشق رخ رعیت با
می کش و می زن و می چک او	طره دلربا و چک و زبا
طره دلربا است بر ماند	زین ره چرخ پر خم و تاب
جنگ کو می چک و می	ان للعاشقين حسن ما
از رباب این بنور آفتاب	و آنچه جزاوت نیست غیرا
اوست دریای سکرانه و	غیر او چون می و موج و خبا
فی خم این خم استیم که بود	وصل و وصل و خم و خم و
از نیم این نوارسد که نیم	هم که نایت و نی نایا

بود او ز کس نوم همه جا
 یابنی احوال من الا و
 جوش می در خم آتش و کین
 که در این راه دل خورده و خن
 وقت آن شد که ناله و آه
 سیر

ز همدی ساله و کشته می تا

قاده ام غم زور کار کردا	پار ساقی کلچره شنی می تا
شراب ناب یا و یا و یا و یا	که هست نزد خرمند این جهان
اکزله کار فلک کجروست دهم	بیدیه هر شب بیدار می و نیم جا
بخطر اوت رویت ندیده ام	بخر حدیث نشنیده ام ز کور و نا
زخم غمیر سویش و ان نگر نه	زدیده شک فشانم که نمیش در آ
نه عیادت ریش بین که در آ	قرین آیه رحمت بود و وعید عدا

پاکو که خراسان رزان کب کون
 که از مشا به بادیه بوده مست و خرا

ای ماه پس سیم غنیمت وی سیم ذقن بت شکر لب
 پیمانه رخت بشان کارم همه دم فغان و باز
 لبریز شراب نایب حیات وز خون جگر دم لب لب
 بتوان دو سه کام ریخته کرد بالین مرض خوش بکشت
 ای اختر حسره بنما تا آنکه شوم خسته کوب

می نوشی و عشق کار ایدار

ای کاشش نکردد اوزم

پیوسته مرا غم تب تاب ای مایه خوشدلی تو ذریا
 می ده که حیات این جهان مانند حباب بر سر آب
 پازیر سر ز پا ندانم از دست تو چون کشم می
 شب تاب بحر چشم انجم از دیده مار بوده حوا
 ما تو همیشه سر کرایم تو از می ناب و از خواب

ما زمره عاشقانند ابریم مرکی بخیر از فراق احباب
 افسرده دلان عالی عشق من عاشق و عاشق خا
 جیسے نخل و عطفے نخل طہری قوس و قوس دی شا
 تجھی عصے دمی عری من حیرتہ فقرہ احمی ذاب
 بکشت بہار و درین فصل ان تلح من مسلح قد حلا

وقت کل و توبہ از می آید

من طاب من الشراب ماتا

جلوہ کر در پردہ آفتاب انیسین بر رخ فکندہ نقاب
 آنروزند از فروغ روی او رفته از مہر آن مہم ز سنا
 نی غلط قسم تقاب پرده پیجالی آمدہ اورا حجاب
 شاہدان در پردہ ستورند ماہ من لی پردہ با در نقاب
 دیدم اندر بزم میخوارند ہم تو ساقی ہم تو سنا غم ترا

قصه ما قصه آب است و حوض
 ای تو آب و جمله عالم سزا
 آبی از آن مهر عالم ناب کو
 آتش زده دل شود فانی در آب
 مصدر و تعریف اصل و فرع تو
 هم تکلم از تو هم با تو خطاب
 از شراب بخوردی سیاقی به
 یکد و سیاه غاشومست و خزا
 گویم از این راه هر تافتنی
 پیش زاهد که خطا و گرتاب

دل و جانم فدای حضرت دوست
 بی فدای بکدای حضرت دوست
 هر دمی صد حجاب ز جانم
 تا فشانم پسی حضرت دوست
 چشم فشان او بلای دست
 دل فدای بلای حضرت دوست
 هست پاداش منی چه
 نیست شود رهوی حضرت دوست
 کرفاشد وجود ما گوشو
 باد و ایم بستی حضرت دوست
 از دل و دین و مست و فیه
 هر که شد مبتلای حضرت دوست

شد سوا از سواى حضرت دوست	با سگ کویش آنکس گرفت
ای فدای بهای حضرت دوست	هر که اگشت خون بهایش شد
غیر مکرزین بجای حضرت دوست	حسله و کوش بر بجرعه بفروشد
همه روز در سرای حضرت دوست	دیر جو یان و هم صرم پوید
خاصه اهل و لای حضرت دوست	جمله زیر لوای رحمت من
تا چه باشد ضای حضرت دوست	گاه جامم لب کهی جانم
از دم جانفزای حضرت دوست	دم عیسی گرفت باد سحر

گشت ایستاد از سرایت فیض

مرغ دستان سرای حضرت دوست

دعوی دیدار موسی وارد شد	باز لبس سخن سوسیتا شد
یعنی آتش نخل عاشق باردا شد	کل بکلا ریش از رخسار زد
نی همین منصور را برداردا شد	عشق او خوشنوار بوده است

مصطفیٰ خسار اگر نبوده است در برابر کیسوی زمار داشت
 زان شب عالم تمامی روگرد زین دگر رُو جهان تار داشت
 بی همی در کار جان باز نیست عالمی را عشق بر این کار داشت
 که خرد آرد کلیسیای عشق صد حو موسی طالب دیدار داشت
 معنیش را حجت و کرات که بصورت حجت و کرات داشت
 باز شد با هر که انی نشمین پادشاهی کوز شامان عار داشت
 زان بزم هر دم شفا کی میرسد چشم بیمارش که هم بیمار داشت

تا چه واقع شد که با صناد ز با
 کُشن سراسر را اصرار داشت

ره و رهبرد لا محبت است سود و سیرمای عشق خضر است
 قُوّة الحین عارفان که قفا نیستی در فروغ طلعت است
 غیبت از خودی و بر از دوام حضور راحت است

دولت و فقر و کنج ازاد
بندگی که ای حضرت او^{ست}
همی که دیده شو می دید^{ست}
اندر آن مشهدی که رؤیت او^{ست}
سر بسر کوشش سر و دوش^{ست}
اندر آن محضری که محبت او^{ست}
همه اندیشه شو فلاطون^{ست}
در خم دل که جاسی فکرت او^{ست}
بر در دل نشین بخت^{ست}
کین سیه ابریده حاضر خلوت^{ست}

چو عجب سر بر سرش بود

بنداه زندگان حضرت او^{ست}
جُرعه زار اعلیٰ پرستش^{ست}
کوششی یا اُحتمش^{ست}
کوهی از اُحتمش^{ست}
کر پار و در حساب^{ست}
کر پار و در حساب^{ست}
حرف از آن سری که بر سر^{ست}
حرف از آن سری که بر سر^{ست}
دام برین کین^{ست}
دام برین کین^{ست}
انکه نبودست از جام اس^{ست}
انکه نبودست از جام اس^{ست}

آنکه عالم را بتویری کشیدیش
چون در آینه صبا بدست
طایر در اخلاصی تیر از دست
زین مرغی که لعل پای نیست

وصف آن خسار با اسرار هم زان رود

کان نمودی را که نبودت شش کل

ای من فدای شتی هر چه خوشوار	فاغش کو جانکه در سینه کلزار
دادم بختین دل بدور رسیده محروم	لیکن بدام آن بجود قصد
تا آو کیو کشته جانها تبار آوید	کوید دل کشته منصورم این داد
بنا که بستی خوی هستی کل مستقر	جانی که نور مطلق کی جای اظهار
باشد مرا از خوله که هم شمع بر خود	نبود مرا از وی کله دوری نذر
هر جانظر اندام خیر و کسی نسام	زا غیار تا پردام دل را همه یار

اجزای عالم یک یک که خود پاک و کریم

جن و ملک و جنم و فلک کل شرح هر اینست

بکار نیست قماش نبر ^{حققت}	بکار سوق طرقت بجز ماع ^{حسبت}
شرعیات طرقت ^{حققت} طرفیت ^{بغیر}	بچشم اهل حققت شود مجاز ^{حققت}
همه قوام ولایت بر اسطو ^{وجه}	همه نظام نبوت نبضه کثرت ^{عجب} واد
تا بخانه کثرت نمود جلوه رخلو ^ت	نداشت نام و نشانی حال پرده کی ^{عجب}
برید بر قد او دست حق قی ^{افت}	وجود جامع آدم چو بود دای ^{عجب}
عجب مدار که مقصودی آفرید ^{عجب}	چو در راه حق مضمر است اراده ^{عجب}
چو خم مغر حمت نمود خم ^{عجب}	دیر مظهر قهری که خویش سر حق ^{عجب} خست

ندیده دیده سر را غیر مخزن ^{عجب} اسرار
ز هر چه غیب و شهادت ز هر چه ^{عجب} صو

کر بحرم و در بیکت ^{عجب} جزاوت ^{عجب}	ای بره سجوی نعره زنان ^{عجب} دوست
نیست برین رخ ^{عجب} شایب ^{عجب} ران ^{عجب}	پرده ندارد جمال غیر صفات ^{عجب} جلال
غنچه به پید خود خون دلش ^{عجب} تو بتو	جاء در آن کل از آن نعره زنان ^{عجب} ملای

دم چو زود رفت است هویت چو پرو^{ود}
 یار کوی دست کوی چو کشت^ی کو
 با همه پنهانیست در اعیان^ن
 یار در این گنجین یوسف^ن سین^ن
 پرده بازی باز یاب^ن عرقی^ن
 بغی از او در همه نفسی ای دوست
 بحر کوی است و جوی این همه در جوی^{ست}
 با همه کنش^{ست} در همه زور^{ست} رنگ^{ست} و بو^{ست}
 آینه خانه جهان او همه رو برو^{ست}
 غیر کی نیست راز مختلف از گفتگو^{ست}

مخزن اسرار اوست سر سودای دل

در پیش اسرار باز در بدر و کوکب^{است}

خانه دل صرم خلوت او
 همه آینه رخ آدم^{ست}
 آدمی چونکه معرفت^{ست} اند^{ست}
 بنود او ذات^{ست} لیک^{ست} نیست^{ست}
 در ملک و پوهه سوی آدم^{ست}
 جان کامل سر حضرت او^{ست}
 آدم آینه طلق او^{ست}
 قابل خلعت خلافت او^{ست}
 نیست مغنی و لیک صور^{ست} او^{ست}
 آدم حرام بند خدمت او^{ست}

حق بود بود و کل نمود و است	اوست بجز و همه ندانست
کجی و الی و استی لفت	کج نمین جمله از شت است
کل سیرا پناز مند	پس حقیقت یمن حقیقت است
اوست ذات الذوات	هل هر حب بهین محبت است
مصنوعا	دایم و لم یزل صناعت است
عادت و در زوال	همت از مرد حق طلب است
میسکن	همت مرد حق ز منت است

بختارت بما پس ز راه

سیرا از سر پناز

شهر پر آشوب و قارت و دین است	باز کرش و با سخا زین است
اینه روستی که جام جهان	اشطراست یا شعاع است
با که تو این گفت این سخن که بخارم	شاهد هر جایست و برده است
شہ تو لی اید و ست در قمر و د	کشور جا نهاترا بزرگین است

خسروی عالم چشم نیا
 کر تو اشارت کنی که چاکرم
 بر سر بالین پاکه آخر عمر است
 رخ نما کن نگاه این است
 خون بدل کنی بخاطر د
 جان من آئین دوستی است
 ساغر مینا کپور و شاه
 باشد اگر حاصلی بجز
 هر که بروی تو دید رفت
 کفر بدین سپی خوش بر تو
 نیست چو مپور لطف با صلا
 نارتو خواهم که رشک خلده
 یکتا

ده خورم آید از سخای مجان

مرغ دلم شاه باز سدره نشین

دمی نه کار ز روی مرکب بر زبانه
 چرا که طاقت پدا است تمام
 بر زیر تیغ تو من پر زدن همی
 هوای بال قشانی بیو تمام
 خوشم که نیست مرار و زدن از قوس
 کتاب دیدن کلچین و باغبانم
 میان تشنه و آبم ز دیده و دل خو
 بشی که جای بر آن خاک است تمام

کوشه فشن خوش کرده ام پند که کر را کندم ذوق آشیام نیست
دلت چو داف هرار و نخته دان

چه غم با حبت قرب تو کر یا نم نیست

شورش عشق تو در صبح سحر نیست	منظر روی تو ز نظر نیست
نیکی مرغ دلکش نکلند نیست	تیریداد تو آبر سحر نیست
ز فغانم ز فراق رخ و رفت بغا نیست	سک کویت همیش تا سحر نیست
نه همین از غم او سینه صدها نیست	داغ او لاله صفت بر عکس نیست
مویی نیست که دعوی انا الحق نیست	ورنه این زمره اندر شجر نیست
چشم مادیده خاشن بود و نه ترا نیست	پر خوش بد بواری و در نیست

کوش اهرار شهنیت و کره اسیر

برش از عالم معنی خبری نیست

ای از صفات کشته هوید صفا
ذات حجتت ات شد مرات بهر ذات

نزد یک شد که دعوی پشیمانی
 که خط کتاب داری و اغتره معجزات
 یک بوسه زوجه ز کویامید
 کویا که فوضفت بشرع شمار
 بی بی مرا چه حد که چنین از روی
 بر صبح سر زخم که زخم بوشش
 دیگر است آتش و دوزخ چه حاجت
 ما را همین بس است که مردم از برات

دایم بر بگذار تو امیدوار
 ای یک نیک پی بده از محنت سجا
 خرام از برم آن قدو قات
 عجب کردین و دل فایدا
 چه نسبت با قیامت
 که خیزد از قیامت صید
 سوی مسجد خرام ای که ز آفتاب
 و فاکن زانکه چون دی شده
 چه باشد ای سجادیم که کیم
 نمی خشد در سودی ندا
 بعشق در ازل عالم سر
 یا لیل آئی از روی کرا
 ملامت گر کنی خدیم ملا

سُرشک سُرخ و رنگ زرد آید

سیه روزی ما را شد عکاس

نی چشم ترا با این کفایت	نی پست و مراد می قرار است
کی با دگنی ز بسیل چویش	ای کل که ترا چو من هزار است
پشت در اسکت مردم	ساقط مختل اعتبار است
تو عهد گشته و ما را	پیمان محبت استوار است
ای تیر کمان ابروی دوست	مرغ دل ما در انتظار است
در آینه انباشت	بر آینه دلم غبار است
آشانه زلفت است	دل چاک ز رشک شانه است

پر سی چور پستداری

اسرار تو بر همان قرار است

خطت دمید و هنوزت میری ^{نظاره} که بوزخ تو خط بندگی ساده رها

فاده سبیل بر پای دل آن خم شو
 خوش آن دلی که در این حلقه اش سبزی
 ز دست دوست نواز چون نغمه
 که نیت با من سکین چنانکه یاد گرا
 چو باد عمر گذشت و مرا بجا که ره او
 چو قطعه دایره محنتم محیط چو بر کار
 ز داغ حجر چنان غم که گریه باغ
 کند کمان بکین زه زهی سعادت
 رسید موسم اردی بهشت سالی
 که ای پیر عیار از خسروی چاه
 که شوخ غمزه و ابروی او شتر
 پیار باد که کلف ام اگر چه خود مضام
 که ملک و شوکت شان بدیده شو
 بدور من غم دوران بدام در دو
 بدیده هر سر بر کشتی تو نوک سنا
 که کاف و شوکت شان بدیده شو

خدا یرامدی خضر راه وادی ابرار

دلیل راه شووار که اوز نوسنرا

آن شاه که کاهی نظری می کند
 یارب ز سرم ساطیف نرسد چه واد
 زانرو و طرب یاد که از غنچه دانه
 پیغام بدل سوخته باد صبا دانه

آراست چو فراشش قضا تنغم
 از خوان طرب خون جگر فستاد
 روز که زدند بهکاس بیست و شش
 ساقی ازل عهده با جام بلا داشت
 کج غم یاران و ز کج غم دوران
 ای بخت ندانم سر شورید چنان
 بی پا و سرانت همه حسنل حجاب
 عشق تو همانا اثر بال نهاد داشت
 یا قوت سرکت بر هم خورده بود
 تاره زنت آب همین دمه کجا داشت
 چون یستی و خور دیدار تو ای کاش
 ره بود با غم که ره می سوی شهادت داشت
 هر تیر که بسته ز تیر نوشته
 در دل مگر آن صفت بال نهاد داشت

رانندی ز در خوشی حوهر زخیر را

میرفت و بحسرت کخی سوی قهادر داشت

سینه پر ناله و لب خاموش داشت
 بر زبان هوش و دلم در خوش داشت
 خود کرا فلاك و کرا غصه خاک
 همه را با غمش بر دوش داشت
 آن یک از شوق شب و روز
 وین یک از جام میش مدوش داشت

برش بسته کز خون جو را هر چه گو کوب بفلک منقوش است
 اختران چک زان چمن نایب محفل راسته نوشا نوش است
 مهر بکداحه آتش اوست که بسر طلبش در کوش است
 ماه آورده کلف بر ریا کز غمش خون بدین در جوش است
 نو پیش خم ابرویش حلقه بند کیش در کوش است
 قطب را کز حرکت افتاد داده جامی ز ازل بهوش است
 خاکسان را همه در خبلوه او شادی در بر بوسم اغوش است

دارد سوار برندان شوند

کرچه را بد صفت از روشت

اسی آفت جانها خم ابروی کند غار نکرد لها قد دلجوی بلند
 آفت حشمت زرد دست حق بر آتش رخسار تو از خال سپید
 اسی ترک سمندر سیرم تا نرسد کوی خم چو کان سرخوبان خجند

افتاده خلایش بفر دایمی میت
 هر سید که گردیده گرفتار به بند
 شد رنگ فلک روی من مانده
 رخاک لال از اثر بغل سمند
 اندام تو خود قائم خراست زب
 سودی ندهد جائه دیاور بند
 دارد بغما شد من غمزه شو
 اینک دل جانانی اگر اینست
 تا دفع عوارض شود زان کل عارص
 یکبوسه بماده ز کوه از لب قند

ما صبح چه دمی پند بایسته ار عشقش

اونست از آنها که دهد کوبه بند

دل و دین تنی نامسلمان گرفت
 یک عشوه کشور جان گرفت
 بت سبز و از خطای خبر گرفت
 بخور آسا خراسان گرفت
 ز پیکان او یافت خطی دلم گرفت
 که کشی که خطش ز پیکان گرفت
 بدوران مخور غم بدوران گرفت
 که غمها بر دمی چو دوران گرفت
 چه خواهد که شعله غم ز ما گرفت
 اگر نیم جان بود جانان گرفت

دلی داشتم بود عنخوار جان ولی ترک میستی ز این آن گرفت
مرا بود چشی از و بهره ور ز بس اسکت بارید طوفان که

شش آنک تاراج کرد

ز اسیر دل برد و ایمان

ای دل نخوری محنت و اندوه که چند	از یار و دیار اربیدند برنت
تا قدر شب قدر و صالبر شنا	در آری از آن طره کنند زیند
چهره که منی ز زمانی و ریشی	تا مثل شوندت ز قها جله دوش
آتش بختی که بود پست چو خیز	ای نطق مندر بدوی ای سمن
در جله پس دلبرو آن جله پس	از خود بگذر که تا بخود راه دهند

خاموش شو هر ار که محنت

ورنه بسوی دار چو منصور برنت

کل آید بسلامت این پام است که بی می زند کی دیگر صرام است

بزن مطرب که دور زابدان فت
 پاسبانی که اکنون دور جانست
 مده ناصح و کردم در این فصل
 کسی کو مست می بنود کدام است
 صف رندان صافی نیست را باز
 صفای از شراب لعنفام است
 سپیدی چشم بدبوسا
 که در اطراف اقبال رام است
 بیامانت دور بیام
 مرا کار جهان اکنون کدام است
 کرم جام تیر می چون ماه نو
 ز لیا طلقی دارم که او
 شدم تا من خراب آن می لعل
 می را پست یک آتش مزاج است
 علاج هر فزوده جان غلام
 بحمد الله زمی ماه تمام است
 هزاران یوسف مصری غلام است
 خراباتم محل شرم دایم است
 دل مرا پست یک آتش مزاج است

دل مرا پست یک آتش مزاج است

از آنم از ازل اسیرانام
 دل محنت شد خون جام غیب گنج است
 جان از دست برون مغرور گنج است

سوز داز آتش عشق بود لم سمع صفت
 خواهم شرح دهم شمه از خون جگر
 کشف بودم که خیال تو به نیم در خوا
 دل بر یای غم افاده حسد را ایا را
 کبرم از چهره حسیق بر افکند تاب
 صرف هر سخن کتب عمر شد و مشا
 در برابر روی طاش بر مای زنا
 نی حکوم که چو شمع بدون آب است
 یک با آن همه آهین دست تاب کجا
 شب ز سو دای سر زلف تو خط کجا
 ناهضای دلم آن طره زان کجا
 چشم خاش کجا مهر جهان تاب کجا
 که کشاید دل ز او ده مهاد و آب کجا
 دست بردار که کس را سر محراب کجا

تا ز این در میان تو کجور مرید

در میان محرم سید در اصواب کجا

باغ و گل و دل همه حیات
 بخرام برون که بخریم
 منسکام شرج و تماشا
 عمری است یاغ سر و بر پا
 ز کس همه روز چشم بورا
 سنبل همه عمر در تما

تاپات بسا در سخه کردد بر روی زمین رسیده است
 آواز چه شور حشمت اینجست که شهر غریب نهند بر حواست
 هر قدر بظرف حسن کجند مشاطه صنم بر وی اراست
 سر دشت لرستان شو سر کرده لویان زیباست

مت از می لعل دست ابر

امروز چه حشمت بصیبات

هند و خیال خشیانج رعنکر پستان پرورش شد شکر
 دورش بر مید طره شیرینک لشکر لهاک خیمه و خاور
 موسی لیکرید چون تو خداوند برق تجلی مید شعله بسکر
 هر چه بخر نقش دو پاک شد از لوح دل هر چه بخر عشق بارانمه آفرین
 تا بسرای صال ره نردنار ابر من حایت پرده بر آن
 جام جمهر غیب میشودش جام و لاهر که از ساقی کوثر

دلم بموی میانی اسیر و در بند است
 که در میان تان بی نظیر و مانند است
 نه این طریق محبت بود که نوا
 دل مرا که بدشنامی از تو خیر است
 هزار مرتبه سو کند خوش
 فدای طور تو من این چه عهد و عهد
 بتیغ جور بریدی کرم تور
 طبیب کوشش حاکم زجر علما
 جگر چو صفت خدا پاک از خدا
 چهاربری ز حد نیست چون و
 دو اندم نفس همزبان صیفا
 و کر نه کنج هوش را که از تو نیست
 حدیث چشمه جوان و کیمیا
 بجاری دوسه از صاحب صفیها
 لواهی بندگی از خسروی زنده بر
 اکبر بنده مبالاتی از خدا
 سیر شدی بخراسان طمع سرا

که از تور شک خطا غیرت سمرقند است

باز پاره فانی سر برایش نیست
 زده آن ماه مهر آسا و فادایش نیست

بخت من در خواب کویا روی نای خود
 ز آنکه عمری شد که در خوابت ویدار نیست
 مرد آید در شش با خیالت خو گرفت
 مرغ دل کو مدتی شد ناله و زاری نیست
 ما دل بودیم کواندیشه ما دا
 لیک صد فریاد کانسم غمخوار نیست
 تکیه بر دل داده شرکانش ز پنداری
 آری آری پیش این تاب بر تار نیست
 ترسم از بس چشم من خون از مزجاری
 مردمانی که تبت میس از تار نیست

روی آزادی مدام سرار کی دیدار نیستی

مرغ دل کا در چشم زلفی گرفتار نیست

کو دست کشد از نا ز این کز طنای
 مردم همه رگشته دگر که کشد تار نیست
 دل برده پیک عشوه لب سیر
 جان برده پیک غمزه چشم خوش غماز نیست
 کردیم نخستین کام در راه تو هر گام
 تا خود چه شود انجام این است جوان نیست
 این دیده که خون کرد در سوانی غم
 وین دل که پر از کبر باد فکده بر دل نیست
 ای طایر جان کی بر کوشه هربا
 در واکه افتادند مرغان هم آواز نیست

ایسرا عزیز ناکی باشد ز صریت دور
عینار دغا دایم هم محفل و دستا

بشی دارم دراز و تیره چون تاریکیت
دل دارم پریشان همچوی صغیرین بخت
زمرگان خار را در جوار دیدگان
که انداخت دل و ز صاف اسکیابی
دل بوانه ام ملک است را منکر
طریق مملکت گیری دلم آموخت
بشم شک تا رچی باشد پیش آکا کل
عسر و صغیر بار کجا و زلف جادو
ز آرموی شیر سخت نموده تیره روزا
بغزاتار افروزد فروغی شعله زو

دل اندر ده اسرار ازین زهد یاد دارد
چه شد آن برق عالم سوز عشق آتشین جوت

مرا از عشق دل لبر ز خون
چه چشکر که محبت بدد و زو
کو عشق این بینک آتشین
محبت نیست این درای جوت
بسی بی پا و سر دارد بر سوز
کز ان جمله یکی کرد و ن دوست

شدیم از شهر بند غفل سرون
 کنون ما وای مملکت خون است
 من آن سیم رخ کافتم
 که غنای خردیشم زبون است
 جهان چون قطعه پند مرگ
 دو کون و یونس دل طبن است
 بکوشش ما بود بهرمنه موز
 غروبش زار غنوں است
 همه عالم صروف و خنجک
 وز و صرف سختین کاف و ن است
 از و در جنبش آمد کو هر کل
 با و هر جنبش را هم سکون است
 چو او را نیست قدی ستوا
 بر آن جنبش که در حشمت نکو است
 ندارد تا جنبش آغاز و انجام
 بل آن جلوه که چرخه و چون است

کوست درون پرده آید

که از اندیشه ستر حق ربون است

ای قبله حاجات ملک طرف کلا
 مجروح آفات غلک طرز کلا
 پیچاره کشی مشیه زلفان کند
 خوشنواره و پیوه چسبان است

خونم بخور و غم مخور از پرستش ^{مخبر}
 افکنیم از پاسکے غمزه ورت ^{فیت}
 این جان بودت کشور و دلان ^{اورین}
 بر زیر نشیان لوامی عشت ^{عشت}
 غصه و ملایک تنویند کما ^{هت}
 باز آ که بود دیده اُتید بر ^{هت}
 کاکل سبرت مهر و از غمزه سپا ^{هت}
 رسته که نداند دری غیر ^{هت}

آه و روش سید ارره دست خون

در شهر نیا سوده کس از ناله و آه

چون دست فشار شده اعمار بر ^{شت}
 از حکم ازل زنده بر آید ^{شت}
 افشاده در این مزرعه هر کس ^{شت}
 امر و زیبا چمن می سرسبز ^{شت}
 کینچه اگر کیست پیوند آید ^{شت}
 بر و در دل رجه ملک دارا ^{شت}
 بکینختن خایه وقت در تو ^{شت}
 وز دام اجل بخت زبانه ^{شت}
 با چار باید درود حاصل ^{شت}
 فردا است که بر تارک حنما ^{شت}
 در عاقبت انجام با غار ^{شت}
 کین دار قا باید از دست ^{شت}

۵۸
برگشت با هر چه ازو گشت مید کرد از اهل کلیاست و زلال گشت

با دوستی پنج تن از کالج پنج

اسرار و این پنج باز گشت

زیبے کہ بشکل ہر نگار	در سیت خوبت توار
ایت حسن آفاست	کش دایرہ رخت مدار
موجوں شب و روز و روزو	قوسے رنگدال نگار
خط خط استوا و حاکم	چون نقطہ سطح آن غدار
تن سچو ہلال در ریاضت	زار بروی مہذت زار

عقلم خنوری بسیار

از لعل شکر فروش بار

جام جام منظر اعظم دل درویش	نخنہ جملہ عالم دل درویش
طاعت و زہد ریاضی چالی	بجز از عشق او حاصل درویش

شد عالم همه قست آبی صحت
 کیمای نظر کامل درویش است
 آتش آنست که در وادی ^{نزد و اند}
 آتش آنست که اندر دل درویش است
 بی نیاز از دو جهان زنده جاوید شود
 هر که از فقر و فاقه بمل درویش است
 رحمت آل چو قائم بقاء در آل
 مذهب این سلسله بر کمال درویش است
 بگذر از هر سلسله ربه و ربای
 رو بصدق آره که سیر منزل درویش است
 آن مغالکی که بود کوی خموشان
 دانی الله که او محصل درویش است

باید اسیر اگر گشت و در زجر
 که نه سیر سیک و کلی قابل درویش است

ساقی قدمی در ده تقریب تعالی
 ایام بهار آمد می باده شاید
 در فصل گل نوری رایج شد می
 این خبر بود مزار مخصوص
 می شد ز لعل و گل خاصه بی
 از جام شهودا کس کو عده ندارد
 بسیار بود صورت لکن همه بی
 نی رحمت و کرم رحمت و هم

خود عاشق و خود معشوق از روراست
حس از لی سیر از عشق توست

ای نقش کل چو کل مُحدث کم تحلف ان تفسخ تحت
از حبه رُخ تو تلخ کامم عن منطقِ پانسی سجد
ثبت لی اشباب عمری لو فُوت بعرک المثلث
ای آنکه قیامتے رفات من بھرک کم اموت بعث
عاید بتواست ہمنیر ان ذکر لجنبا و انت
ہر چہ مقصرم جسم آ حتے م علی الفراق مکث
ہنسکام تفرخت بر نیز الريح مع الغصون بعث

پیمان شکن است یار سیر

بالوصف معاہد و یخت

دلراست تنہا ز تو دیدار و دیگر چہ قانع تماشا ست ز کلزار و دیگر چہ

دارم ز تو ایست که از عهد وفا
آئی بزارم همه یکبار و در کج
بنادک دلدوز تو آمد بمن
خواهد دما از تربت من چار و در کج
ای مرغ پیکویم که گوشت غنیم
حسرت زده نشین لب دیوار و در کج
در لوح وجود از هر نقشه که کنار
بنیم الف قامت و لدا رو در کج
بلبل مگر خورشید و مستری کبر
در هر دو جهان باو غم یار و در کج
بچاست مداوای طبعیان بخاتم
یکشربت از انجمن سکرار و در کج
مهر تو کجا وین دل چون تیشیل
پندی شنوا زنده و بر خور خدا
تو یوسف و ما زال خرم یار و در کج
هرگز دل از خویش میارار و در کج
کرمت جلالت که خوری احیا
بر باد ده این پرده نپار و در کج

ای سدا اگر محرم است از غنا
در کون و مکان یارین یار و در کج

جستام شیرین سخن یاری
شور شهر چی نسروی شوخی

پیش آن بالابلند شمس است
 نوا آن وجه حسن جوان چرخ
 لعل میکوش بکهار بلخ
 رعد سازد مژده چون چرخ
 حسن صدغ موثق و ضعیف
 فینه مایروی من اعلیٰ چرخ
 تا کی در پرده باشم نغمه سنج
 عشق خوابان دین مین باشد
 من بطلی یاقی ابکم
 مغم فی شریع الهوی قلی چرخ
 یک نظر کن اکیه مغز و پری
 فی مواعظی خطو کم و طبع
 می محب اعمم کر باشد کو با
 راح روحی روح ذالوجه
 راح روحی روح ذالوجه

نه همین اسرار قربانی اوست

هست در هر گوشه اورا صید

دل و دین میکشید بدین
 جهان کشتن دیدم این چنین
 چه آتش زده کبرفته ماو
 بشکر خنده زده آن کین
 بنسیرین طغنه زده آن یاسین
 بکانون دلم زان آیین
 چرخ

نیسا از آرمیل نازینا
 بر آن سیه و ناز نازین
 نند باستان بر منگرا
 میضا چو آرد را نیستین
 ز خط حضری بود آب با
 ز لب عیسی دم کردون
 از آن زلف و چین در جمع
 نموده کفر و دین با هم قوین
 نوی صور کمر چین کمر خرا
 بگوید مر جاحسن آفرین
 بگوید مر جاحسن آفرین

چو اسرار الهی پرده پوشا
 کمر آت حق بینست آن

تا کی غمت ناله و منی یاد توان کرد
 ز افاده بکنج ضعی یا دتوان کرد
 آغوش و کن راز تو نداریم کوی
 از نیم نگاه دل شاد توان کرد
 حش ستم این منت است که تا
 کبرم که با این همه پیداد توان کرد
 زاده چه دهی بند که ما از می
 فی سپهر خراشیم که آباد توان کرد
 ای آنکه بدست تو سر رسیده
 یک رشته یا طایری آزاد توان کرد

ای نور خدا کو گیم سوادست دیگر کجاست مثل تو اچا دین کرد
جانی و دلی روح روانی همه آنه از مشت کلی این همه بنیاد بود
آورد جوی بزم خیل همو ساقی چکے ساغر مامداد

یک رهت سودی نظر اسرار خیر را
کلم کرده ری را بره ارشاد تو ن کرد

ترادوشیه بلایم غیر اند مقابل بود مرا از رشک بلای جان می خواند بود
ز کج مضه رفتم پر دم در دام قیام بخرم کمر افشاندن همان در وقت
بکشم صفحه روی زمین هر خطی بود بغیر از نقش زبانی کج نقش باطن بود
همانا از تو نوری یافت بر آسم که مشهود و کرد کی چنین تقسیم هر قبضه بود

من این خارم ولی چون تو کلی دارم که کل دارم
من این قبسم و اسرار قلب کمال بود
تا کی یارب کام و کران خواهد بود چشم امید دل من کران خواهد بود

ز آن تکل و ز صبر و تحمل پند	ما بر این شیوه و دلدار بر آن خوا
عوض داده کلکون صراحی چند	شیشه دیده ز خون جگر و فشان خوا
تا کیم شعله دل روشنی ضلوت	شمع در انجمن مدعیان خوا
همه شب بیدار از آمد و رستم تا	سک کوی تو بفرما و قناعت خوا
چند مرغ دلم اندر قفس سینه	بهوای حنیت نوحه گنان خوا
سر کرانی تو عسری ندرت	کوشکیا بچی تاب چه توان خوا
روز درسم که آمد شب و چون خواهد	شب در اندیشه که فردا بچه ساخوا
صد قران کر کند رجعت اگر بخت	رو شکایت آری که در خواب کران خوا

ایمه از دست تو در کوی و بازار آید

بعد ازین نعره زمانه دران خواهد بود	جسم عا و حشا تا عالی شد
مستانه سرو تا عقل و دین بخت	دل میر و دار هر طرفم آتو جاسا
بر بسته مرکان تو تا عالی سار	غارت

غارت کند از یک کله دین و دل آن چشم
 که گشته خواهد عالمی که زنده مسازد
 خواهی نانی معجزت زان آیت من بیا
 هر کز غش کلر جان گیر متاعی در جهان
 یکجا غم و درویشی بکنو جهانای رقت
 قتل سیران بی کله آن شوخ بی پروا
 ایا چو عیسی سر دمی زان لعل سر خوا
 کان بان موی صفت کاسته
 دنیا و دین و جان در کار این کالا
 اسرار خون با شک تا غم چها با ما

دیده را آینه روی شمی باید کرد

سینه را جلوه که مهر و موی باید کرد

دل خود تنگ ز نغمه و نغمی باید ساخت
 خاطر خویش پریشان ز پریشان
 مصر دان بدت از نهر عزیزی ادا
 تا کی معشک کاخ هوس باید بود
 روز خود تیره ز زلف سپیدی
 دل گشته شکست کلهی باید کرد
 یوسف بدر از قهر حی باید کرد
 کاروان رفت دلار و بری
 فکر بس بودی بخت تهی باید کرد

محتشم رحیم کوی با کبر	خواجه بکان را بعلایمان نظری باید
بشید ره خود هم گنجی گیر	سر کر آن این همه با نازیباید

نار اسرار چو نوار است از آنز و کلاز

طاعتی که نرسد ی کشتی باید کرد

نافه آهوی بین مشک تارم میر	بوی زلف پقراری برقرارم میر
فی خطا کھتم زین زلف یارم میر	باد عنبر بوت کوئی آید از شهرن
کاینزارا کرد ره آن شمسورم میر	کرد راهش مردمان رویند
یک آبی از دل امید وارم میر	تارساند مرده وصلت سوی
کف زمان مرکان که شاه جدیدم	خشتان سر شکم سرخ رود

صفحه جان پاک کن اسرار نقش دو

شهر دل من به بند آن شهر یارم میر	شسته نوشلت چشمه حیوان
خسته خاک درت روضه ضوا	اگر

آنکه از خاک نشینان در لعل دست
 تخت جم کی کرد ملک سلیمان
 هر که کردید بد و محرم اهل صفا
 نکر و صف صفا قانع بیابان
 لذت چاشنی عشق تو بهر
 عافیت می شود شرد و تودران
 کیرم ای شوخ دل سوخته با جور تو
 باجای فلک و طعن قشتیان
 عند لیسان چمن کل بشمار از
 دل غم دیده مایه گشتیان
 قوت بازی عشق و دل شکنیها
 صید پیدا است که در آن
 کیرم آنشه ز کرم داد مرا این
 دل این تیر کی موجب صرمان

پای قمار نموده است و زبان تفتار

دیگر ای سر بجز ناله و افغان چه

آن شوخ که بابا بگریه و رنج بود
 استاد فلک در فن پیدا کرد
 که خطش آنکخت بسی فتنه عالم
 بنو و عجمی آفت دور و تنگ بود
 کشی که بود و هیچی نماند
 بر سر و کجا داشته کلر کل طرز بود

دوار پیش بسته ز لعل کی او
 اعجاز میح و کلام شکر ی بود
 در طرف چمن دعوی همش نرس
 چشم سیه بست تو از بی بصری بود
 تنها بهمین پرده مارا بدر
 این محبت ز ازل پرده در ی بود
 هر علم که در مدرسه آموخته بودم
 جز عشق تو چای و شری بود
 برفق بنیم این ندین تاج که را
 در ملک نبون داعیه تجوری بود
 از ملک ازل سوی ابد حشیدم
 آری حکیم قیمت من در بدری بود
 شهری پر از آینه الوان کنیم
 اسرار بهر آینه در جلوه کبری بود

کی بود آنکه دل به با بستلا بنمود

در دیده خون زد دست چهره ز غابو

کمر اندیم ز بزم و شادی عین
 بر من گذشت یک طرفه فغان بود
 کلچین باغ اندر و لیل برون
 خود رسم تازه است نخبه ان نانو بود
 آشیان کوشه بامت گرفتیم
 حصی که غلم سید صرم را بود

کی باجست چون من زند که ای را در در کبی که راه نیم بماند
عمریت خاکسار بر ایش قادم اورا ز ناز گوشه چشمی بماند

اسرار کام سبکس یار ماند

منصور وارثا که بدار قفسا نبود

بمجلسی که تویی چون نبی را که عرض حال کدایش پادشاه

ز قلی بردت ایش پناه آورد اگر تو نیز برانی که ام پناه

قاده باز شوخی و شی سپهر کام که ملک عقل سغا ز یک نگاه

که نزد قامت او دم زدن در که پیش طلعت او شرح حسن ماه

زیک که تو نازک بود مدده کجا رواست که دستوری نگاه

حدیث زلف و رخسار که اول دعای نیم شب و ورد صبحگاه

یارگاه جلالت که نیت بار صبا

که بر تو عرضه اسرار و ادخوله

زمین خور و افش در چرخ چرخ
 رختش دلفروزان و چون سوزان
 برکت با صاحت کز آن و راضی
 نمی آید از غمشنخ و درد دل
 نمودند از می لعلش محبت اوم
 چو بست بر خاخشی این نو
 ز چو کائنات شد گوی سحر جانان
 نقشش ز باد سازان غم افشان
 ز بهر لکه دست ناز سایه اکت کوه
 حقیقت چو که چنان ناز اندر کرده
 بیدان طلب چون دید جان بازی
 کسی را کوشی بدم دم جان

بچرخ فشان از شور می رختش
 بلال زرد شوق بریش زرد و زاری
 ز شوق قد او اسکت نسو جواری
 ز شورش کوه را دعای رسید لاله زاری
 از آن می چون چنین خاک هر گل
 طراوت یکدسته از سبز باغ بهاری
 بروی گلستان نقشش است بروی بای
 وزید از آرموش نغمه مشک تباری
 غزالی شد از زلفش هویدار پرده
 دوپان را میان آه خنک گیر و داری
 سر خود را بهد مسکین گرفت و در کنار
 بهر لب که زد خاک بر پیش کام عیاری

فروم از دل جان بر و این دلی خواست
 کجاول حساب آمد کجای در ساری
 حقیقت این زدی پنا نمودی شایسته
 کمرش بران آمد در این صحرای ساری
 خوش لب و کردار با حسن معشوق
 قادی کی طیرت پروانه کجوی ساری

مدام از کمرش شایسته باغ غزل اسرار

اگر چه پارسائی بود در نباد خوار

که اندک این و این چه کس معرفت تو
 که از روز ازل بانگ صحرای سر
 شد از شرب نیایان تو کوئی محبت که
 که بر دور سرای عین معرفت تو
 ز دست خصم که کوتاه آمد بر سرم کوبان
 بسوی آن سیکر لب چون کس معرفت تو
 که روانست کمر غم دم آید بود کز
 زهر دیدن خان چون نفس معرفت تو
 چو مرغی که در طوافش معرفت تو
 بل اندر خم ز شست آن کجای برو
 زده کوش می نمود هر روز در شست
 خدنگ غم زار می و سر معرفت تو
 بشد سر منده شست خود در سر معرفت تو

با لطافت روزاره ارغوان نشود

با عقد اقدت سرود جهان نشود

فروشی بجهت تن شده است بمن که سجده است چکنم غیر بکمان نشود

فشانم اسک چو باران ز دیده ایزان خنک نسید که تا کاروان روان نشود

بان رسید که ای کشم زین حین که بار چپ خود آن یار مهربان نشود

دمی نبود که خون در دل من ز دست یار و ز کردار دشمن نشود

مگر که میسکده را باز بخت بیاورد و گرنه کارشانی ز آسمان نشود

بآه کرم خود آهین چو موم کرد آید

با و چنان دل شک تو مهربان نشود

دل شد از دست یار آن فکر در میان مرهم زخم عین از آب بکاشید

شهرسوارم میرود ای اسک را ای سپاه ناله زود هنگام میاید

کر رود از شکیل الکنر و آه شعله خیز شور محشر شود یار آن پشیمان نشود

خسرو چاکستار غم جو لایان کرده است
مست عشاق سرگامی جو کاشنید
می ستیزد فایر کس درون بمانی همی
از خدمت آه دلهای تیر بار نشنید
آن دل لاریک نذار و طاق فریاد و
داد خوانان دست خود کوته زدنید
وادی غم برفت خاکش نیاید لی
رهروان ترک دل جان پیاپی

طوطی گویای اسرار از قفس محکام
زان لب شکر سخن در سکر ناسنید

جهان کی سیرنی کر سپای برآ
ز نیش ایر روی ماهی برآید
هر افنون و نیرنگ کاید ز بلبل
ز جادوی زلف سیاهی برآید
جوانا بمرور زاندازه برسم
که از سینه زخمی آبی برآید
چه افاده باز که کام دگر ما
اگر از تو کاهی نه کاهی برآید
نعل صرا چون علاج دل ما
ترا می سیح از نکاهی برآید
بر سوخت کوش امیدم که شای
صدای درائی ز راهی برآید

چو کوهی است با غمت بردن را کجو چو چنان پرکاهی بر آید
 صیخ من هر شب و طالع ما که ماهی بر آید که ماهی بر آید
 عجب سر من نیست محبت که ای اگر رت شاهی بر آید

بسته دهد جان شیریش سهرار

چو رفت از برش طین الهی بر آید

پارسیان ریائی ز هوا	کر خجاک در میخانه چو نهیشتند
پریشان ز کمان خانه ابرو	بگذشتند ز دل کجایشتند
توشه خسته و عار آید این	خسروان کی شده بارید گدا
پارسیان مرده را در چشم چما	کو بجز آب و دوا برود جایشتند
هست هر روزه از کرد و دست	کی بفرق چو من سپرو پایشتند
صوفی آسادل جان کسوت	کو که در حلقه آن رلف دیوتا
راست شو ساقی و بر غم مخافت	تا جوانان عراقی بنوا پایشتند

بیز

سبز پوشان خط لعلت که رحم از
 برب آب با کام رو آینه
 طایرانی که پریدند ز طرف با
 کی یام صرم و باب صفایند

جلوه ده سخن اسرار که در کتم خفا
 شاید انی بچنین حسن چرخ آینه

بمن که بکینظر آن ماه ز سپاس متظر اندازد	بپای اندازد نظاره تن زارم سر اندازد
صبا آمد چرخشان تو کوئی تشریف	ز زلف غبر فیس عودی اند محراب اندازد
ندانم تا کی کردون خلاف طبع	خدا این صرخ که چرا از گوش در اندازد
بلند چو نهند اجرام علوی ازین حضض اورا	کز اوج اشکاتش چشم لطف دلبر اندازد
نه کام از گردش کردون رانم گردش	چرخه ساقی که باری کردی در ساق اندازد
چو مارا تشنه رویت کشته ان رانم	خیل آسادم خود را بر روی آذر اندازد

و ده جا زایا داسرار اگر با و سحر کا
 ز روی شاهد اسرار آن برقع را

خور چشم نیست خون مسلمانان ^{چند}
 کرد و دیر بخت خانه ایانی ^{چند}
 شره کانیت چه آورده زهرم ^{چند}
 کافیه نیست تو سگانی ^{چند}
 آن نه دندان بودت ریح بدج ^{چند}
 کفر ^{چند}
 کیسوی تبت مسل شده یا برد ^{چند}
 بی تحریک خون سده جفانی ^{چند}
 در کوشش تو از در عدل بعد ^{چند}
 کسوت ماتم خستت چو تبقیه ^{چند}
 بی محابا مرو از زلف و لاری ^{چند}
 نیست سبوری آنم که زد دل دادیم ^{چند}
 بت پیمان کن عهد کسل مادت ^{چند}
 تا که دادی تو سرفست لا وزیر ^{چند}
 رفت بر باد ازین غصه دل جانی ^{چند}

بر خیال رخ آناه در شان همه ^{چند}
 دارد اسرار ز اشک خست ز خانی ^{چند}

باز میخانه شمع قسم که ایانی چند
 باد و نوازش و خوشان و نغمه خوانی چند
 ای که در حضرت او یافته بار چه
 عرضه بندگی سپرد و سبانی چند
 کی شه کشور حسن ملک ملک چه
 منتظر بر سر راه بند غلامانی چند
 عشق صلح کل و باقی همه بیست
 عاشقان جمع و فوق جمع برسانی چند
 سخن عشق یکی بود ولی آوردند
 این سحتها بیان رنمزه ادانی چند
 آنکه جوید حشرش کو سیر کوئی آ
 نیست حاجت کند قطع بابانی چند
 زاهد از باوه فروشان کند مغرور
 خورده نهیاست در این حلقه وزند آ چند
 نه در آخر حرکت بودند در طبقت
 که بنودی بر زمین خاک نشینانی چند

ای که مغرور بجایه دوسه روزی بر ما
 روکشایش طلب از نمت مردانی چند
 یار با ما پیوسته می کند
 بی سبب از ما جدا می کند
 می کند با آتش ناپاکا
 با برتپان آسمانی می کند

شمع روشن میبکشد	راه مردم میریزد کیسوی
وز فروغ او کدائی میکند	کاسه گردون بکفت بگرفته
عابد سار سالی میکند	رهن چشمن بحراب افروخته
طالع ما ناری میکند	زین طلش را بباد کوخته
ترک این زهد ریائی میکند	زا پدارد ردی انجام
عقو او شکل کشائی میکند	کی مفتاح خرد بانی کشو

بر امید اسرار رو کا بنجام کار
کار خودیست خدای می کند

بونی خوشی بار ماند	کل رنگ نثار ماند
بی لاله عذار ماند	ز پاست چمن ولی صفا
چون در گشت ماند	در در صدف کنونی انج
چون تازه بهار ماند	نقراست پر مع و یک

کل سحر بندگانها
او میل شکار ندارد
عمریت که از بر تشنه
پیکه بدیا ندارد
ایسار زدست شد دل و یار

فکر دل زار ندارد

که آسمان دوسه روزی جدا کرد
بود که گوشه شمس نبوی ما کرد
نشسته ام بر بت روز و شب
که خاک راه تو ام بلکه تو بتا
اگر تو هر خدای مرا بود تریاق
و که تو در دستان مرا دوا کرد
ز غنچه لبش ارغده دلم نخواست
کیم به بارش که کاشا کرد
همین نیل دستان به رایت به رایت

که بر سر اینغ تو در هر حسن کرد

هر آنکودیده کجا بر او چشم بند
نجان کجاست که در جان جان بند
مخوانم زان قیامت نبوی طبعی و
بی جانی که او با که در این دوان بند
من

کس
 من سر بر مهرت بند در روی
 اگر بند دهم آن بچان آید بایستد
 در میان خواهد محبت بند و فصل کل
 بپای او می میرم که دست این جان
 کرده با صحرای پاشن آب روان
 کز فغان عالم آشوبم ناید رسته حشر
 اگر بیل چشمم ره نه خرق فغان

همین بی چشمم باز یار کند عقد نظر سهار

که از سردمان او و پیمان را زبان

دل نبود آن دلی که نه دله باشد
 مشغله را کن یه که مشغله باشد
 ناله حق است دل تحسین کارش
 نیست روار پر شوش باطله باشد
 کام بره چون زنی که در پی کا
 پای تو چوین و راه حمله باشد
 بعد مسافت اگر چه در راه او
 تاسر کوشش هزار مرحله باشد
 فی ز ملک جو نشان و فی ملک
 روح که قدسی نخواست نفس که نا
 ره بسوی او نفوس کایه باشد
 روح بخاری و نفس سایل به

سلسله بدین ز کسوی دلدار
نغمه جسونی که انیس سلسله باشد

زب ندارد و کمر عشق همان سوز

خلوت ایستار اگر چه حل باشد

بردلم هست و ریضای تولد
برشم رنج و شغای تو لذت

همه اطوار تو ز پای پسند
فزون سیه تکف پای تو لذت

خواه مهر از تو رسد خواه
مهر تو عنبر و جهای تو لذت

چه بازی چه بُزوی سازم
چه ولا و چه بلای تو لذت

نیستیم را بیک در گهت
خواه لا خواه بلای تو لذت

کر برانی ز درت و ز خوا
خود تو دانی همه رای تو لذت

چه کدازی چه نوازی
مانی و جسده نوا می تو لذت

از تناسب را به اراد
زبان لب نخته سرای تولد
سر

سیر که نذار دزد تو سرباز	دید که پسند نه بروی نوکر
نی چه خطا رفت که امین سراسر	کز کمان لعل تو اشرافیت شو
جمله عوالم بتو باشد عیان	نور رخت کشته نهان از جنون
دید هفتاش چه و نور مهر	طاقت پروانه چه و نار بطور
مرده دلا قبرین خاکیت	زند و شوار عشق در آبی از
زین ملکات چه ملکها چه ملک	تسبی زدا حصل فانی از
این که برت نور شد طلسمت	قاعده با سیر منحر و طو
مایه طلعت رصود دور کن	آتش نو دگوش دلت صبح
ایک شندی که از و نیت	رمنز با نیت که نبود شرو
ز آینه دل اکرت رفت کرب	رنجیت اندر نظر آید چو حو

از دل خود دیدش بهر ارجو

خیز ز یادک هفتد المروز

جاء الصبا بعطر راحه والزهرة
 یک حبسته مقدم فرخنده ز
 در آرزوی سرو قد خوشترام
 آدم باین جمال نیاید با این
 ساقی یاد روی صبح صبح
 تا کی بنان بشر حق چشم آفتاب
 آن می که آب خضره هوادار دُرْد
 مشکوۀ دل فروغ رنصباح بادیه
 از زلف یار میرسد این باد مشک
 احسانا حمام کعبه لیلیای با
 القلب طول عمری فی دریا
 حورا حبسته هی مایه
 قد شوشت نسیم صبا طره
 کاذا صباح نسیم والذک قد
 آن می که نور موسی آن بافت
 آن اومضت زجا حیا خطف

می تند و فکرا فاسد یا حوج مفسد است

اشد ار ارض قلبک نهر آراز

پرورده نیا کشیم سیه شش کن
 از بهر قتل عاشقان کان او اوزنا
 و اندر فن عاشق کشی بر در شش کن
 از فاش تیر و کمان زار بروی شش کن

شد خونخواری آئین او کس جان نبرد کس لُ
 چون باهی خون طمان پندم هزاران او جان
 در پیش آن بالابند سرچمن بر خود
 تنهانه ازین برده دل آن رشک خوان
 جلد است و چا نبس سر کران اندر
 ابرو و زلفتین محراب باری
 تا ساعد سمن او زمین چون دشتش کمر
 زمین بجز غنمش کمران افاده در
 ای باغبان اغماض سر و قدش کمر
 هر مرغ دل از انغریل الغده با
 در قل رباب صفا چاک و تر و دشتش کمر
 تقرب کهنه و دین تو خید و سرش کمر

ای خیر مطلقات تو تنفی از تو سم اثبات تو
 با آنکه صدره مات تو اسرار شدش کمر

رختس این با قمر با آتش طوب
 پاخ جهرات چون صبح رو
 منکاش دلم بر جستم با سو
 بعالم می منکندم از لب سو
 چه رویت این تعالی خالق النور
 سواد طره ات چون شام کجور
 مکه انیت یا قوتی دماست
 اگر رخت نبود پای بندم

فتوادی طاعن علی قاطن
جسینے سائر و لقلب ماسو
رضاف می نصیبے درد
ایذالمیورالم یقط بمعور

ضراب لعل مکیو یک سہار

پندارش ضراب آب کو

کل مید شاخ وز دباد بوبسا
ساقی نقدی کن جامی زمی سا
دکشت زار حسن خوشنہ مید
حسن نظر بران تفرج سبزه
کین صنفی از صنفی نیست بود
در باب شرح وصل فصلی است
دریای خون پینہ ماموج می
منعم مکن ز کربہ کہ نمود با

محرم بنود مردم چشم بروز و صل
شد دیدہ دجلہ تا کہ رو غیر

ریز و عرق ز روی تو یاد آتہ
ام کل فیک عقد شریا علی
نور الحسن ام ہو بطور مضتہ
زلف است بر عذار تو یا خود بر

سرو قفای پوشش خطای گشت خرام
 طاقت ابروی تو در آفاق بر بلند
 ای آنکه تیر چشم تو از سر خطا
 بر حال من نبوخت دل دشمنان
 درویش میوایم و تو پناه حسن
 زمین آستان مخوان بیاه کرام
 محل مذبذبه بر آید بایان
 در اندام موج حث خطا طوقا
 و توفیق کما فاصابت بلا
 فی شرع علم بائی خطا دمی
 مالان من جوی کندی قلم کج
 کلم غما یضربک لو قوت باله
 درونی علی ذراه فدا دوزخ
 یاز کب سبیلت عبرانی من

اسرار عشق هر چه هستم نداد سود

آخر بهفت پرده بشک پرده

ای شعله رخ آتش لعل در زده
 زبانی که تو طرف کله از بار
 یاقوت لسان خون که ساغر زده
 بر افسر خورشید فلک بر زده
 و حسی صفت از سر زده بر زده
 دیگر چه خطا دیده ای آهوی چو

تر کرده از خون شهیدان لعلت
 زان آتش خسار و زان غالیه
 داغی بدل لاله اسمرزده با
 آتش بدل عود بمهرزده باز
 ای گمگه تو بر تارک اخترزده
 بر سمرده رشته حمیت دلها
 چون شانه بر آن لعل مغنیزده
 ای غنچه دمان خنده بشکرزده
 شیرین شکر خنده کنی کام حجاب

ایسرا از نظم تو چکد آب قنط

کویا که در آن آب و هوا پر زده با

غم از حد برونی دارم
 فراق آمد زمان وصل شد
 دل ببر زخونی دارم
 قدی همچون لعل ز اغوش حیات
 چه سخت و آزار کونی دارم
 چو نی هر استخوانم در نوائی
 غم قد چو نونی دارم
 ز ناخن تشیام در سینه کوه
 چه ساز از عتونی دارم
 پیشم پستونی دارم
 بیستم پستونی دارم

ز تحریک به محمل نشینم نه صبری نی سکونی دارم

بسر اسرار از سودای نفس

زده شور و حسرتی دارم

در دام خود کی افکند صیاد عشق	آری ندیده دیده بین صید
نی سودی اندر پشه نی حاصل زانید	عشقه بروی کار جو خن این است
ای لبر بچهر من بچهر ویت دزد	سکته و پچاره ام ای طار و فاد
مردیم در کج نفس و زکر و وارو	صد رخه در دل هست و کج و در
بیهوشیت کج عروس در بهاری	لیکن ملک عاشقی این است کج
بنود عجب کج بد نفس با آنکه گشتی صدرا	تا سوی دل بوی برد از نیه میاید
ای باغبان چو نکل را خد از غنبد	باری ز می نشین با نو کلم هر خارو

سر در گریان کرده ام با خویش شد من

تا راز دل افشا کنم کو محرم اسرار

غم عشق ز نشاط دوسرا را
 صحبت پدلی رشا و کد امارا
 تو و بریند حجم جام زدن تو
 مسد خمار خوش و جام ملایا
 کیه ریالش عشرت آرزای غیر
 خشت در زیر سر و فقر و غایا
 نیستم در خور لطفت طمع از بهر
 دوسه دشنام یا پس از غایا
 خون راز رشک نام شایسته
 روز و شب عریبه و یار صبا مارا
 ملک اعاج و ره کعبه که در ملت
 ملون این کوی خوش و صفا مارا
 تاجر عشق و سرمایه من و دل
 کفر خان نقد کی عشوه بهمارا
 در عشق نوحه و تجمیع بقانون
 کز اشارات دوا بروت شفا مارا
 هر کسی در کف دولت صاحب جامی
 دل قوی دار تو ای سر از خدا مارا

بدیدم آنچه در جبر مجاش
 خداوند اینکند کرمش
 بکج خلوت هجران شب و روز
 تسلی میدهم دل با خیال

بود دوزخ ز جحراست کنایت
 بود فردوس ز نری از وصال
 حرام است از چل قتل بخانان
 بشرع عاشق کز دود وصال
 زعی ساقی باوردی بخشای
 نیم کرد در غور صاف زلال
 کمره شد مقابل ابو کلاؤ
 کلفت بر چهره او از انفعال
 خرام کرد اگر چشمش نکند
 خداوند از آسبیب زوال
 نمی پُرسی که مرغی بود مارا
 گرفت رفقه چو نست حال

بشت اندم بشت از دست بهر ار

که دیدیم فریاد آن دانه

مدتی شد دل لکشته خنای خبر
 یارب از صرخ جفا پیشه چه آمد
 عهد کردم که بروم مژده میکده
 که غریم بدست برسد از غم
 اخی صبا که روی از خطه حسن
 پریشان لبها بلکه یابی از سر
 حال دل عرض نماید بر سر مرغ

بامیدی که منم کرده ام آید روز
 و بدم آب ز چشمم تر هر شک
 آ که اسرار بیاید دل لگشته خویش
 کرده تذر یک کوئی همه سخت جگر

دوش کو شمع سازد کشته غمی سرو
 غنچه ساقی بوسه قف باقی نبو
 همه جا با همه دیده بد لار دوز
 از غم عشقش که دور ره و صلش
 سینه بخاش تا توان می خراش
 هر کل عاشقش تا توان می خرو
 خیره هر شمس پو غمی خورشیدش
 آرزو باشد اثر نبود از آنت خبر
 شاعر منجانه خوبی سحر و سحر
 بر سر کو فی سر خوش و زندانه رو
 نقد بلا کاورند بر سبزه زار عشق
 بر در پریشان باش کمین بند
 غاشیه دولتش خیل ملایک کشند
 کر بستاند خنجرش او جان فرو
 دست ادب بر میان خلقه جان
 هر که بجان کشید ردلی را بدو

مشرَب رندی کجا مرتبه ز پد کو طعن بردن من زان خود پیش
چون نکو ناید و یک پیش منیت هیچ نکو پیش کردن پیش

بنده اصرار شوطالب دیدار شو

و فک اسرار شوندی جان پیش

آینه دار است از طبعش قیامت نموداری از پیش
صفای ارم ز همت باغ خلد همه ستعار است از ضعو

یلعان و کان ملاحه تمام بود زیر بار حق نعمتش
بقه سرو آزاد در بندیش یکی غنا از دست در ستش
همانا که یعقوب در برهن شیده است کشته کشمش

یزمش دلا شمع محرم است کجا بار یابی تو در حضرش

ز بس دغش اسرار دارد دل

ز نوید بخیر لاله از تربتش

کرم صیاد فی جوف قصص قل لاجتنب منی لغصص
 روی آزادی ندیده دیده ام کیف قید منه صند لغصص
 منوریم کوندے ماز ابد بدرتم لواضامآذ لغصص
 قال ابدل معجبه النظرة ایها الیتم شری ارب لغصص
 دست در اثر حجر عین شو فیه صفر کف حیر لم لغصص
 دوع سبای طایر مسایر الصماح عشق کو عشق آن بود آن لغصص
 کام در میدان نه و کوئی برن انتزیا فار مغلب لغصص
 اسی زده پرا ندرین آب و هوا اصح فالاشراک نصب للغصص

دیده اهر از پسند هر چیل

جمله من عکس زدی حشمت

ز جهان بود و خود تو غرض کل عرض بوده و بود تو غرض
 کر چه مسجود ملک شد آدم بود از آن حبه به خود تو غرض
 بن

زین همه شاه و مشهور بود ذوق را شد شود تو غرض
 کرچه دستان کن کل میل داشت در پرده سرود تو غرض
 آنچه کالا که در این بازار است هست سرمایه و سود تو غرض
 بزم آرا و چهره پیرا را درد و کون است و رود تو غرض
 کرچه بغت کل و شیرین بخت
 داشت هر ار درود تو غرض

دمیده بر رخ آن زین خط نقشه سان بگردا حسین خط
 جهان گیر و بخط و ورش سلیمان است و دارد برین خط
 بین جو شده بر سر شیشه مثال مور کرد اکین خط
 کرده تا نوشته کلمات قیه رستم بر صفحه روی حسین خط
 برای حفظ او دست خدا رستم کرده بر آن لوح حسین خط
 چو خط کلماتی گم گشته بنیسه این حسین نقاش حسین خط

بود سر خط آزادی اسرار

و یا منشور نیکویت این خط

افسرده کاینم از باد کوه	تا روی ایم غلطیم چون بط
غم شکر انجیز دوران بلاء	کو جام و ساقی کو عود و بر بط
آفاق دیدم آتش سیدم	من ذایدانیه ماضیه قط
صد چون سر و شش حلقه بکوش	ناخوانده اولوح تنوشته او خط
جان و جانم جان و روانم	نی بلکه اعلق نی بلکه اربط
جنات و انهار با وصل دل	آن غن محش وین برح غبط

ای سر از خیر نام نی وان دلارام

آغاز و انجام هم بلکه او خط

هزاران آفرین بر جان	همه غریقم در آسان فط
ز همش آسان غن	لسان الغیب اندر شان فط

پیم نیست لیکن تنج کرد
 ایستایر همه دیوان حافظ
 چه دیوان کز سپهرش حجم دیوان
 منوذه گوکب رخشان حافظ
 بهر آن عوی کنت سحر حلال
 دلیل ساطع البرهان حافظ
 ای اغواص دریای حقیقت
 چه کوهر مات در عمان حافظ
 ز تنها آن خوش در غزل
 طرقت بحقیقت آن حافظ

پایه را تا ما برشانیم

دل و جان در ره دربان حافظ

شمع روشن جو بر افروخت بزم ابد
 همچو آغاز یکی داشت در انجام شعاع
 آفت طلعت ساقی پس از آن برده
 آمدی بسیار انتظار این افشاع
 جلوه تجلی و مجالی بودش کواکون
 هست در عین تفرقه هزاران افشاع
 بنودش ز یک پرده نوای عشاق
 بر مخالف ره این ستیاید با شعاع
 نور و مار و کل خار از ره ستیاید
 بشنوی کاین گنجان دگر از صد افشاع

فتنہا آئندہ از سر میان نیا
از میان پرده باندار و برانداز را
ارجمان صیت که گریز بدور زدا
بس کس است یار تو انیکو نه ستا

ایکے جوئی در دلد از سپا بر دلد

وی کی پوئی رہا سہا رکن خوش و دا

جدا شد از بر من با کفند از رخ
در رخ از شمع صرخ سپار در رخ

نمود سکنیت پائین چون پیویم
رُ بود یوسف من گریک روزگار در رخ

چمن شکفت و مرا عقدہ زد دل کشو
کلی پخیم و کبشت نو بہار در رخ

میت که ورقش من نهادا
نوشت بر سق من بخت بار در رخ

میان دایرہ غم چو قطعیتم اسرا

تمام عمر کند شتہ بد بیدار در رخ

ساقی پاکہ عمر کران باہ شد شلف
دایم نخواہد این درخان ماند در رخ

طفلتہ آجان محمد تن اورا
چو بخت راہرو فخذ محمد کفر

در شکنامی پنه بود جوجه از قصبه
 پر زد سومی قصور چو شد طایر
 ز آغاز کار جانب جان همی
 مرگ را پسند نفسن جاز است حد
 آبی ز آفتاب بنجاک آمد از شک
 خود بودی آفتاب چو شد رده
 اینخت من که حمره شد و گشت
 پس در صفات نور شد آن بار
 کرد آفتاب باده محتسبی در
 موسی جان ز جلوه شدش که خزا
 قد کان من سنائها الارواح
 ولی بوجه بود الشطر والنصر
 میخطف
 میخطف

اسیر ار جان کند چه روتر که کائن

پسند جمال محله جلال شه نجف

ای بگوی عافیت برو آه عشق
 بن عقیاب عتلا چون صعو در محفل عشق
 ای بی کوچی ملا خوان سر خوان ملا
 جان کن بدو دین من صور انک عشق
 جان و ایمان و دانش کی پاید حسا
 چون نهند در نشین زرم دل اور عشق
 مر درم عشق شرافتن نه بکوی و
 ای عز و آزادی آخر تو کجا و خدای عشق
 کرد

کرب و دجرام کرد و رام زین صدام
 یک میخوانی رستم سوی جات قصو
 و بود هو شکست بته او شک
 کی نعیم هر دو عالم شود شک
 اوست اندر هر مقامی که عرا و کرجا
 هست در مری صورت معنی پوش
 آن فرمود طلبوا العلم ولو بالین
 که نخواستن این آموزگار را
 جلوه در هر رنگ دارد صورت
 که نخواستن این آموزگار را

شوی از خود چونی هر رمی نوش و نوش
 نغمه و او در عشق زد و داز چک عشق

شش دیوان قضایاتی از دفتر عشق
 نه همین سینه بر آتش زده است
 آسمانی سر و پایی بود اگر عشق
 که بر کوشه بسی سوخته از عشق
 با همه سوز بود اکلری از محرم عشق
 هست بقطره آتش چنان بر عشق
 کوشد از خاک نشانی که در عشق

میرساند بقامی که خدایش در آن
 منظر عشق نه شحات مقامات ^{طیور}
 طایر عشق با فرها یون بال است
 هر چه او مغیر استی بود معدن ^{خشن}
 عشق ساری است خدا را حقیقت ^{خفیه}
 نشود هم بدیم صبح قیامت ^{پیشا}
 پخودی را که کند از بدسیر ^{عشق}
 کاینچه در کمر غنچه است بود محضر ^{عشق}
 قاف تا قاف وجود است نور پر ^{عشق}
 هر چه میجو حسن است بود مصدیر ^{عشق}
 نیست انجاش و هم نیتی است ^{عشق}
 هر که زد از کف ساقی ازل ^{عشق}

ناج اسرار علی قطب مد ^{عشق}

او بود دایره و مرکز او محور ^{عشق}

بتیغم کرمانی سینه صد چاک
 تو هرگز کز گری آری زمین یاد
 ز سر تا پاهم حیس و حیات
 ترا سرو چمن گشتن ز می ^{ظلم}
 فوادی تیغک لعل بهوا ^{کن}
 فانی طول عمری گشت ^{کن}
 تعالی من بهذا احسن ^{کن}
 و ما بد را الدیاجی ^{کن}

سکنت

شکفت از طلعت را با سار
 و بسج طالع لی من محبتک
 سرت را از وفا داری که سپید
 بختی من بغیر الدنیا و صا
 بگویت راه پیسودن که باید
 بیاب القصر از کثرت قلاک
 یائی ساعتی را با لین
 و انت الساعة ایا ن مرنا

عزیزا مصدر دل طای قوما

فما الیاب لو اکرمتم مثواک

ایکه ریزی بل رشیم از آن حقیقه
 حق بازی ز دوان تو یا خست
 جلوه گر چون زامی تو بود ذکر ملک
 بهر پاس تو ز چشم بد الله معک
 یکطرف رنجی از بی گنهان خون
 یکسو او نخته از طره چو زناد
 من دروغ آیدم آلوده شود ادا
 زاهد از در سخنان برو دور
 کر تو با سرو قدان ز شش تاز
 دل من برده شد کشور خسته که
 صرخ بر تو ز کوس که استغنی
 نام خوابان همه از دفر خوبی شده

شعله خونی بر خاک نشین آردی که بدیدم می ساقی و صراحی بیهوش

خل صفتی رخسار تو مانند سماک

دل سرار طید زان چوشت سبک

ماند ایگر خورشید طلب کز میان بخت

کز ترک تفسیر کبری و فرمان خجسته

در کاران عشق بست آزار و

داین سبب بن ز رخا لعل غاده

دادت چهار دور حواذر کشت

چون خاک و جان پاک قرین بشود

انور حرمی که پیش کتب در وی انداخت

کوشش نمایی تا کمری از همه بخت

در حلقه مراتب اعداد لایق

بنود پیش دید و اسرار غیر

زدمی شطرات شانه بینل	که صحرای بوی قفسل
پس از تاب می بر عارضش	چو شبنم صبحدم نشسته بر گل
چسازم بادی کور انبده	ز تاب آفتاب و ز نعل
زدند می خوشه چیمان توا	مراد خرمین صبر و تحمل
چو گلشن را کند تاراج بین	چه باشد حالت بیچاره
حکیمای محال اندیش	بدور عارضش شکم
بیاد اش و عایم ناسزا	تذللنا که زاد الدن

چو میدانی دعای دریدار

چرا در چاره اش داری عقل

چه شور می بود یاران بر سر	رخسرم کوئی سرشته میگرد
نریز دیباقی بر زم محبت	بجز خواب غم دریا غود
بجز نورش نسا زدیج طبع	کستان خلیل است آورد

و نه

بر آتش زده تا پیمیشاند کمر بال سمنند در شپرد
 نشد افسرده ز آب هفت دریا چه آتش بود اندر مجر دل
 محل جز بربج ناری نیکو اثر بهسم جز و بال از قهر دل

بوزنار دودرخ حنند دهرار

جهد کر کثیر ار از احس کرد

فلک دوران زنده مجر دل وجود سرده عالم منظر دل
 اگر اکسیر در عشق خواست پی شوا ز که یان بد دل
 هر آن کالاکه در بازار عشقت بجو سیر مایه اش از کثور دل
 هر آن نقشی که بر لوح از قلم نوشته دست حق بر دفتر دل
 سرشته عشق پاکان در دنیا کز اصل پاک آمد کو هر دل
 جهان سنوی دل امیرا زفر عشق باشد افسر دل
 چرا این مرغ دل پرده بر شاخ چو پست هر ار یار دل بر

ایقامت تو سرو لب جو پیاورد
و طاعت تو صورت باغ و بهار دل
افکنده عقد زلف نو در کار جان
وزطره تو تیره شده روزگار دل
کو کجاست ز کیسوی مشکین او
کز حد گذشت بر سر ره شطار دل
نی از وصال خرم و نی از فراق خو
افاده ام بوطه حیرت زگار دل
دنیا و دین و جان خردمند به
پیاره آن فلک زده کوشه دوچار دل
دیدم برت چو خوار بی غرت
کشم ز پوفانی تو سرسار دل
خون میخورد دل همه سرخونم
بنور و ابد و تو این ساین بار دل
رفت از برو قرار بزم قیام کرد
بار زلف بقرار تو این شد قرار دل
این بخت دل پیش کش نمیکنند
ویدی چه قدر بود پیش اعتبار دل
گفته که دل بطره خوان مده
اکنون که رفت از کف من آزار دل

ای سحر موج محبت میکنند
آخردر کنار دل اندر کنار دل

هست در دیده شل بیدار
 زین بقیامی که کرده خضم و غل
 که شدش بوم لیل و لیلش بوم
 بوم آزاری ضلال و زلال
 که ز امکان برود واجب
 که نند از حدوث طرح جدل
 آنکه از نیستش نمود اثبات
 پسند مکان حدوث ضعیف
 آنکه لیل و نهار با لیل است
 بنکرد کی بر بوع و دمنه و ل
 فی حکم چه جای اثبات
 هست اثبات ماموسی عقل
 میتی سازج است وحدت
 دو نماید بیده احوال
 یک میتی است خرقه کسوف
 عین با عین غیر از ره عین
 بصل از میتی است عین
 بیسح تغیر نیست در معنی
 عین با عین غیر از ره عین
 که چه بنود مثال میتی هست
 یک و هم جنبه را قوتی
 ترک مثال مثال مثل
 که رسانی حققت هست عد

کان وارکان و جن و انس و ملک
 کریمونی تو همه عدد و رت
 نقطه شد خط و خط بنیسط و بیسط
 ملک و دیوتا و ک و تا و ل
 جز یکی در قوا مشان حاصل
 بیسط و بیطرف محصل

باز در کسوت حروفش من
وقتی صنایع مُربعات مکر
قطعه خطی شود ز سرعت
عکس را اگر برمی پدیدم
ابتدا واجب القیام و ادب
همچو آب بقا بجز جدول
چون شود از محسب خود منزل
عکس آخر بود همان اول
تیر به اسدش غنیمت سل
هر که در سراسر است غنیمت سل

کافیهانی که خالی از عشقند

دشمنه صهبای الحورده بستم
کتاب و خرقه و سجاده را بستم
کنون که شیشه تقوی چند ساله
بار و چنگ زدم خاک را بر بستم
نعمت کمال شکر
نعمت کمال شکر

فاده لرزه بر اندام من زبوه سا^{ست}
 خدا کرده بمب داغده ساله زدم^{ستم}
 مرا بجل چه سر و کار کرد تو بکدم^{دل}
 مرا زباده چه حاصل که از کاه تو^م
 بخود خویش بگویم توئی زخو^{میران}
 اگر چه خویش پرستم ولی زخو^{ستم}

نداشت کعبه صفائی بیش درش سرار

از آن که شتم و احرام کوی یار^{ستم}

ترا چون مجر با غیر است و تیر نهانی^{ستم}
 بر او از زانی او باد این لطف زبانی^{ستم}
 مرا کج روی است ای ساقی خوش^{ستم}
 ز شد و سگر مصری ز لب زندگانی^{ستم}
 چو نقش صورت زنده ات ارشد^{ستم}
 بنیسه عاشقین و کلک زبانی^{ستم}
 زنت را جامم گفت و بهم آینه خون^{ستم}
 خط تعویذ جان خواندند خط^{المشاع}
 مرا ز آتش هجران خود در این بسوز^{ستم}
 کردی درت یار مرا بهتر بود یا^{ستم}
 چو هست بی یار توئی صیانی^{ستم}

چه میسید از سهر نمانش و فرو دستار
نظر باز است و می نوشد شراب انجالی

علی صَدِّغِ لَیْسَ تَبْتَلِیْمِ	از برین خسته دل و فاده دوا
هر آنکس که چشم ترا دید	الَا اِنَّ هَـذَا السُّعْطَرُ عَظِیْمٌ
و تبش ما بر خشم بود	قَارِیْتَنَا ذَا اَعْدَاءِ الْاَیْمِ
بهاران بد میدد کل ز شاخ	فَدَعَنِیْ وَ کَا یَا رَحِیْمِ
چو مردم بخاکم نشانید	لَئِنْ لَمْ یَنْجِیْهُمُ الْعِظَامُ الْاَیْمِ

فاده است اسرار شورم به

بذکری سلمی و مهد قدا

شد وقت آنکه باز هوای چمن کنم	اَمَّ بَهِارِیْ شَرَابِ کُنْ کُنْ
حاشا که با جمال حیا خیر عار	نظاره جانب کل و بر کس کنم
در دوزخ از خیال تو امید	دوزخ پاد روی تو شکر کنم

بدنار مقدم تو هر دم از سر
دامان خویش پر غشوق و کهر
تا دیده ام من با هر من خال عار
بر آن سرم که سحر به بر اهرمن

رأس در خویش گاهی سر از گردن

چون با خود آیم و سفر از خوشتن کنم

بر درویش مونس رؤیت کل ازاد
کرد سروقت از سر چون آزاد

خط و خال تو چو بلور حالم نقش به
نقش بر صورت زنده میرود از یاد

بخرار سرم غم عشق سناخت
روز از دل که بستن من نهاد ستاد

استین روی تو با آنکه شد من لطف جفا
کرد خاست سرم و داد و کرد بر باد

آنچنانم تقصیر ام که دایم نالم
که مبادا کند از دامن من یاد

خاک پایت کرامت داد کند و ر
بگفتد اغمت این میل من پر یاد

مدت هجر با انجام نیامد اسرار

نیت کیش که با نخم ز سر فریاد

مهر

تحمّل ارغشم تو یازرور کار کنم	بغیر آنکه خورم خون دل حکار کنم
اگر غنا صحران نه فلک ورق کرد	غنمت رقم نشود که چرخ تهمینم
بطول روز قیامت شش بیست	که با تو من کله از درد انتظار کنم
بیزم غیر بخش می رواید ار که من	مدام پستو بخون جگر دار کنم
بان رسیده ز جور سپهر کینه	که رخت بندم و ترک دار و بار کنم
کنون که ناشده طوفان بار خاگر	که بلکه چاره این شمشکبار کنم
جناب میرزا ندیشه کن از آن رو	که داوری تو در نزد کرد کار کنم
نفس نماند ایدوست کج دستم	نه آشیان فقیس کا نذران دار کنم

عجب مدار کت نعمه سنج شد هر

کرم صد بار میرا دامت مزج گو	که غنایسم و افغان بنو بهار کنم
بخون آلوده تیغ ویم بدم مده	اگر خون مرا ریزی بازت خاک ببار کنم
	بدین تقریب شاید روز محشر سنج کنم

که در میدان عشقت بر چوکان تو گشتم	بیک عشق من سپردایم کفن
من چون ز غزال خضریداران بودم	تا چون شسته از عشق آن بگشتم
بروی سبزه ساغر ز غم طرب بودم	بهوی آن بود در سر که کرم کفری در
بیخانه نغمه دایست در دست بسوایم	بر آغز شود خنجم هم آواز تویم در
همین بختانه مرغی هست کاذب آرزو با	ز شوق قدا شد شک طوبی جویا
که من از کوشش تو ملیق فایع بودم	مرا زدن باغ ای باغبان زانضا

کنده جای مسجد که کلیک که گشت سیرا

سُخن کوتاه بر صورت ترا در سجوا

نه جام باده بدور و نه دو صبح کجام	فغان که سخت با فوس سیرودا
نه بخت تیر مساهد نه یار وحشی رام	غیر بر سر و نه چرخ بر سر
ز بود چشم دلارام از زبان رام	میرد از دم آن زلف بی قرارا
بجز تم کس این دل و هم کدام	بعثوه بر سر موت ز من طلب

هزار بار اگر بگویم بسکیم
من آن نیم که دمی بر برم از این بیم
بای خوش ترا صیدش می
چه حاجت است که دگر بستی برانی

بزیر تیغ تو ای سارگشته شد صیقل

بر روی مرده چه شمشیر می کشی ز نام

چو لاله کی کل روی خود ام
بود ز هزار ذوات در ایام
چو در کعبه چه درد بر خرابا
ترا جویا ترا اندر سر ام
در و ن تیره ام راده غزو
کز بن ظلمت سرا بخشد فرا
بشم تا رور مقصود نیاید
چه باشد که برافزوری صرا
نه از که بشکند خواطر نه از
نه از مل و اشود دل زرا

هوای یار باشد در سر هر

غُرور عشق چید در دهم
اگر فرزند ام بجز چه از زلفت در غلام
اگر دیو نه ام چون بی نصیب از
دل

دل من فی زمین زان ماه محرابانیا
 عسے از نور مردم ایزین صرخ کسالم
 ندارم شوق پروانه کلبستان باهوا
 خوشاوتی که در کج فخر ریزد و دالم
 چو مار طره شمع شب با قوم بدوتم
 مثال غل سبک غنالم تیره احوالم
 ز تاب کیسوی آناه عالم تاب نیام
 و زان برشته شرکان سیه برشته فام
 چو عمری شد ره پیر قدح پیمانہ پیمایم
 ز خون پیمانہ پر زین کینه میایستالم
 دگر کونت دل کوئی دم خمر ریزا
 مبادا در کمان شه کسی کرد و دست
 مثال زد دست صرخ هر ار اگر چید

از اشک آه اندر بوبه نصیحت ویرم

اگر باور نداری من شک سرخ ایام

مشو سرخ چون زلف آبایت خد فرما
 زافغان سحرگاه وزدود آه سبکیم
 بشارت گیر و ده کودکان دیوانه
 خدایم عشق و زانکسختی نچرم
 بهو عشق بازی با جوانم دگر نبود
 بر آغم تا یام سری و درای امیرکا

نه پریا بخورد او کشتن این کینه زالج
 جوان ای که کیرم دهنش بکیرم
 غرض که عشق جوان نبودم آید دل
 کهی عشق جوانان دارم که عاشق بیایا

صبح کان بوی غنچه خمار شدم سر شیدم دوسه پیمان و ار کار شدم
 نور آن محرم روزه نمودارم که انا الحق شنوا از در و دیوار شدم
 چنگ در امن دل از دم دوشنجا بودم بدست بدل چش که پیدار شدم
 آب هر روی چسبیده بگلشنم عکس او بود هر آنی که بدو یار شدم
 هر خم رفت که بر کونه کلکونی بود دهم شیدا ازل بود که فرار شدم
 شیشه باده بده تا شکتم شنیم پیخو دم کن که ملول از سر و دگر شدم

سالمها بود که آید بار بار ختمود

شکر تبه که در محرم آید شدم

زور و زشکر دایم و سگون ^{آوردم}
 تخرم و زور و سگون آوردم

نوعی از کرم
که در کرم
نوعی از کرم
که در کرم

یار یک کئی دلخواست از آن اینمه
کاه از دید که از چهره پروان آوردیم
نماند از خورشید غمت کشور عقل
روازین خط سویی ملک جنون آوردیم
کرچه دردی کش کردون شد می درون
حای شور تو اصرخ فرون آوردیم
پردلی من که باین نوی صبری درون
رودر آغاز باین دجله خون آوردیم
اخر آن آهوی خوشی نشدی رام بما
با همه رنج که بردیم و فنون آوردیم

شبی ندر زدم آیدار بر در بخشود

عاقبت روی طلب سویی درون آوردیم

از روز ازل منخور و زندانه شستم
بر جبهه خرقه غمت سو شستم
زاهد تو باد دعوت فردوس مغرنا
ما باغ بهشت از پی دیدار شستم
اغش کوهش منها حسته دلا
کز خایه نعیم چه زیاده شستم
جامی بکف آید و نوشید غزین
فرداست که بر تارک خیم ما شستم
اندر بلب که بحر کم کاه بدیریم
که معترف مسجد و کاه می شستم

واد بخشتم چو با کلام
 چون رستم بدم بلکه شوم زان
 غیر از الف قد تو بردل نوشتم
 خود حرف بنختم ازین رشته گذارم

کی بر خوری اسرار زخاری کہ شایم
کی خرمی اندوزی ازین تحم کہ شایم

اگر شیزن اکسیدی شطن واکمه پیلان انشلیدی درن

واکھ جا کر دی بسبق فرید
بلکہ بالاتر مسرقہ یارین

نی ہمیں ایتھم ظاہر آئے
ہست میرا ظہر مع باطن

خاتم الملك ^{سید} خاتم ^{سید} فتیحات ذات فی المن

لَذِي حَسِيرَ الْقُرُونِ وَنَا
قَوْمِ نَذَى الْقُرْنِ وَالْوَلَسِ الْقَرْنِ

شاہان کا وردہ تاج محل
عمدہ خیر قرون ملک

۱۲۵۰
 این بند دروز که با خصم را
 ازین بخت ازین بختی است

مغز اسان کثیر قدرت فکند
مغز ارا ان بر مرشد مغز بن

بسم الله الرحمن الرحيم

چارمین شاه بهت از قاجار
علت غائی بود زان چارتن

شد چهل سال و کفایت

لیک حسین شه بود پیمان

برافستے ای فراق از روزگار
که یاران را جدا کردی یاران

بما امروز گذارندش اعیان
بروز داور میسم دادخواهان

قالب غنبرین خورشید خوار
برافکن تا برآید با دوان

نشداید دم زدن ورنه نباشد
باین کسین دلی سمن غداران

باکن گوشه حشمت که عمری است
بخاک در کیم امیدواران

من استبدلم قبولم کن که چند است
شدم صحبت کامل عیاران

بفرماید دل ریس که زیباست
عدالت کتیری از شیران

ندیدم حاکم از کشته خویشت
نخیدم نوکی در نو بهاران

دل و جان فرشت را بهت کرده
که کوئی گیتند از خاک ران

راه خواهی حنت بر دریا کن کام جوئی قید ما و من فکن
 بیسے تو لال چون بوسن مباح شورشی کتشد مباح فکن
 لا اُحب الا فیس کو چون چشم دل بر شا و بیا فکن
 خواهی از آستان کرد خیز و غلین و کون از پا فکن

تاکیت در چاه طبع اسرار جا

حنت سونی عالم بالا فکن

شمع زبیرینک طفلان در جنون و لیکن بازید اگر دمار حنت
 چشمت ترا کواز نوح و طوفان که او کجبار طوفان دید و ما هر خط
 نجشده دیده ام را نور غیر از خاک آن سازد سوز دل خاموش آتشی
 دل بخوار خود میرود هر خط و طفل تله می بندش از قدوم ی پرستار

بجز آن شاه کشور دل در جهان اسرار

که امین پادشاه دیدی که ملک خود کند را

کلاه دلربائی بر سرش من	نیاز کج کلامان بر دوش من
بنفشه سیر زده کرد شقایق	بدور یا سمن نبل و فرش من
نماید دعوی کشش میسحا	ز لب اعجاز و از خط و قترش من
کزنت خواهش بود بر سیماسا	پس نبل زاره کلبر کز پز من
کدازد شمع از رسک جام	وزین محنت بسر خاکسترش من
دلت خواهی شود مراست حق تین	خدا را در جمال نورش من
کمر بسته پی تاراج مسلم	زماز و عنبر خیل لکرس من
عرق بگرفته جابر روی اش	بهم دمسار آب و آفرش من

بود اسیر کنی ولی ز اسک

پس او دامن پر کوهرش من

اخت ربک کل سور و ن ترخان	سخت آبیات توب مان ترخان
فتیگان چو خط نامه چین پیرین	سر نمود چو قدرت تل خان ترخان

سره کمال تو ای سیرور و کشت غم سرشار قدمت شد روان نیرخا
 که فخرش است بکاغذ و دست خرو که چو خد است پان قوبان نیرخا
 غیر محرم بحریم تو و من محرم با من اینطور روایت بان نیرخا

روز ما دیده براه و همه شب ناله و آه
 روز هر ارچین است و شبان نیرخا

در خاتم رسالتی ای ختم اسپا همچو کین خاتم و چون نقش در کین
 تو بدر از بهری و همه نه اسپا تو عدا نور می بخوند سرین
 سحر است علم طفل و بتانت ابو آن سحر پکران و راز لولو شین
 پیش خضر و زداش اگر دم زند کا پیکر بر صبه غفکاندین
 اندر پان بدیع معانی حکمتش چون در شکر حلاوت و شین

از شوق زده فدا طون و شین
 مست و خراب بوده و چون با ختم
 فتنه

فتنه چنان باشد خیر ساگرین
 عمر دوباره چون گرفت ز لعلین
 غنچه چو نبش بکند از دم صبح
 مهر چکونه سرزند از افق فلک
 دقتا چنان درین طبع
 آتش طور موسوی گرز تو آرزو
 شرح جمال حق ز تو که طلبند با جلال
 منکر لغت او مگر بر تو نیست نظر
 خواست که شرح آن دهد گایه تو بر او
 کان و نبات و جانورد و پود و فرشته
 بوقلمون صفت پری نفسی بیکر
 پیاله خود بگو کوشه ابروان من
 آب حیات بود جلوه نما که هستین
 چون تو بر فی از برم باز نما که پین
 دل بکشا از آن دمن نغمه ساگرین
 سایه سرو خود کن بر سر نما که پین
 قید نما بوز دل سلسله که پین
 از سر طور دل نما نور و شاکه پین
 از رخ و زلف خوشن برده بکشا
 قدس و بهشت بر تو رضا که پین
 ساخت همه بر تو اینها که پین
 یک یک از وجود خود گوید را که پین
 چون بود ای کل بری بر کجا که پین
 بدر چنان شود نما خود بخند که پین

اسرار کُشتنِ کَر ز توبِ کُتَن

خست ناطقه مد نطق و نوا که نین

فلک کُشته کشته کوی او	بود روی عالم همسوی او
همی می رسد بر ام دم	ز گل خاصه از ابل دل نوبی او
نه و مهر من برکت فلک	شب و روز اندر تکاپوی او
نه آغاز پیدانه انجام و	مت می یکی پر توروی او
شیم خان صیت با شش	کجا طولی و تنه دلجوی او
تو و کوثر و سبزه ای بار	من و جام و ز ناکبوی او
بدین صغف کریم تنگ	دل خسته و زور بازوی او
رخم زرد و مویم بقدر اشک	سیه روز و سودای از روی او

را سر ار کر بر دیت با

دو کیوش حوکان سرم کوی او

حرف انجیل را دعا حق باران شنو
 آشنایان بکداری بی پیکانه مرو
 آنکه در مزرع روی تو دست حاصل
 بی سویم بنواز که رسد و درو
 بامیسی که بار و دستا کرد
 نریاضت چون موی میانست
 پیش آن روی کل و نعل و زلفی ترا
 خرمین به بجوی خوشه پروین بدو
 خزان مطلع اوار که دیده و کت
 که بود مهر خشنده قرین با به نو

ترسیم این دلق طمع که نو داری

میفروش یک جرعه شیر و بکرو

راهت و هر کام و صدان بکرو
 عشق برت نهانی بدر گفت
 که این دل چا صل ماطمیه
 بر این مرغ ما خرمی از جان بدو
 بسکه نزد یک شاعر مقصد
 تا کی ای دل دیوانه مهر شکو و دو
 این همه کس له اغازی و انجامش
 از فروغ رخ آبرو بود و پ
 در راه حسین آینه و آب جدا
 که چنان خود متغیر شود از یک
 کرش

کشته بروئی ارکوشه برقع بود آسمان پاکه به صبح زان شد درو
 درد نو شان سیمای ترا مده جام که بود از این فخر دمان نو
 میخور اسرار و ازین خواب کمران شویدا
 حاصل عسر خود اندوز که شد وقت
 ای مهر پیچیده ز رخ کرده کعبه صنو خال رخ تو برده ز مشکین و
 از طرف بام صرخ برین باو صدرا مسکینه باغ ناست باو نو
 بنیم ضراب حال دلای عسوی پاز سرم بکش نقشه از سرم و
 در هر دلی که عشق بر او نشسته او رنگ سلطنت چه طرف کلاه
 در جان آنکه تخم محبت است باشد نه از صرمن طاعت نیم جو
 بر لب غسان هواست در حلت دل مرا که کند کشت خود در

اسرار جام هم طلبی پس بر در
 جامی نبوش و عاقل از اسرار خود متو

قکا دشمنی
 کرداری ایست غمناک
 آکی نمائی خصیعت
 یالست ناما باقول فاه
 الطرف مندی و الخطایر
 نوکل کولیدار کو عندی
 کشتیم تخمی کشتیم نو
 زین جوان غما خون دلت
 یصحب نوحو حیوودا
 این تیغ و این سمعاعا
 و غما و سلمی یاد هر
 کی و هفت عن ذوقی ایش
 هل من ثقتا منها شفا
 یوسف یازار این لبضا
 یوما حصدا ناعم الزرا
 طوبی بحایس کاس القاعه

بر بند اسرار از این جهان باد
 نغمه دینا از دینا
 صاریش ماعه
 چوماه چارده دارم کار جاری رده
 عرق نشسته بر روی یا بر برکن
 دمیله بر غدا خط چو بر کرد و مژده
 جابست این بروی جام می برین

بگلست چمن نخل ام و در طرفستان
 بگل از قامت سرو و خجل از غارت لاله
 ترا ساغر لب بزم غیر و کوثر من مطر
 مرا از خون دل شرب شراب و مطرب لاله
 کنا و چو پار دیده ام بشین تفریح کن
 دما و قلب عین عین علی محمد بن سلاله
 از این بوی دشت چو عکسها ار
 بدید آینه ز نقطه دایره چون خواله

سکر باخت در وصف حنت از خیار

که جادار در بند قذاز خراسان نوی

ای ز کمر آفرین لعلت کمر خا
 عجب برین دایم زلفت سمن آمده
 بستم بخونری که در خانه زین
 یا معشر الناس الحذر تر کی بیغاه
 کاکل بدوش آستین زلف خسته
 در شهر شور امچه کاتوب لیا
 ای آفتاب خاوری که بتان آذر
 دگر چو تو از مادر کی سیر دنیا
 به پیش رویش من غل سر و ز قد او با
 موی صفت مست لقا دیدار جویا آمد
 اسرار بی برکت نوا تا بند آن نور خدا

کرم شتاب بر کس از رخ جا
 یکشتمه از طراوت رویت بیا
 یکبار خوشن از برون بازو بیا
 در خون کبر بیا تم دل مردمان
 غرم شکار کرده مرا نم که
 آن سپه کشدی تا راج جان
 جز پیش این تاج خدا و کار حسن

کو تاب یک کز شیره کو آب کینا
 یک بر تو از فوغ خست و مرعوب
 عشاق را چین ذلت بنجا که راه
 بر پاموده از شرکان رایت
 وقت شکار نبودن یک از شاهی
 من یکم با خیل شک و آه
 در مذبح که بوده رواق

در ترک و تازش کن از شملک حسن

کس جان نبرد خاصه توانست ازین

از مره کز ششم ست در خمر زده
 بر زده آن طلع بفر دوشم
 بروی او بروی ه تور آریه
 مینت مینت عجب بیکان ساعز زده
 طاق بروش از خورشید لاله زده
 شمع از ازرم رویل سیراز زده

خط لایق قدح نیکو کلاک
بر الفحاشی قسیم بر آن کسیر زده
ایست صیقلی تر کاغذ هرگز نرفت
چون خور آسان کرده در خطه تر
مشت خاکی را نباشد در ابائی ایست
کیست این یارب روی کلر خان
آئینه غوغا که در شش شود نبود
شورش از سودای زلفش در سر زده
در فوج خسته مهر از ماه بالا ترند
وین ملال برویش از مهر و برت

طوطی کو یای اسرارم شکر زنی کند
کوئی از نوش لب منتظر در شکر

دل مستند و جان بهوایی بی دانه
ز صرم سهرای بی بخرابه کرده خانه
چکنم چه پیر بوشم که هر طرف نیوا
ز سد بکوش بوشم خوار لب ترانه
بصاید دیده کل چشمش اوست
بسوادا عظم دل نبود خزان کانه
همه بر دریا زش که چه در رسد زناز
همکے ز سوز و سارس و دانه
سمن چمن بر شش کل و لاله
همه تقمه پرده دارش فی و بر بطوانه

بودار پانی بزم که ایستد
کشد از زبان بزم زدل کشم
بحرم خلوت یار بنور هلو تیار

اگر آرزوی دیدار بودت روز میا
خوش با جانی که جان شر تو باشد
باید ترک جان گفت و بفرست
بآن راهی که پایانش تو باشد
نه با ایمان بود کارش نشاید
هر آنکس که خرد و ایمانش تو باشد

خرد و خنجر پی دیوانه شد
که خود و خنجر خنجر تو باشد
نه گوشت که مهری بخوانت که هست
که حقیقت تو ناید بقول که هست
ز من بکشید زهر رودت
که من بکن تو کاسی من که هست
منها جفا و کینه نایابی
خدای ز سوره سینه که هست
بگذشت هر چند ز طعن دشمن
برهی رود کار و من سپو ابر

تو رز خون و منیش با صباحت خمش
 همکے سفد روز و نجات بر سر م
 چه زیان طار زمان را که تفت زنی ن
 من اگر نه در شمارم بر شام و ام
 تو من مرا بخیر تو مرا مران ازین
 که نیا یاد دل کس که با من دهم ک
 من و اشک سرخ و روزی ک
 بکده که فیت با شمس سرای ش
 که ز با جو شیرینم ب
 که بخیر در تو دلبر نبود مرا پا

که چنین شدی بد آموز ترا بجای است

که ز حال و نپرسی رسم بجکا
 بد اعزال حال التماس مضنا ک
 ز شوق روی کردید کل چاک
 را بمانش سید الدل ک
 امام شهر بخراب خود بخود ک
 همن نه ماه گرفت از فروغ چ
 خدا الغراله فی العنق م
 سیف احمر ذوالکلی ع
 سبت محبه اهل التی و
 جبهه یک بان ع
 ذکا یبیس النور م

ز آرزو زلف دو تا کر مرثباتی	که
ز دیده خون زودم محرم دود	مباهی شمری لای شایا
سباز دیده دل کو میت چای	قدح یودع یا دمع طوفی زبانی
عل مراد برآید تو چون بر برآی	و مل اعتر بالروح حکمت حاشا
اگر چه ورد زبان وردیون و	اشم نکتہ و زردان التشم فا
رنجت بد چو به پداری آدو	فانت قصه نیری و کل اسما
	فلت غدر قادی سخت رویا

ز دوت چشم امیدان بود که دیدار

تمتع فیہ تاویل کل اقسا کی

صمدار کو بان شیرین که کا	چه باشد کر پکنے بر ما کھا
اگر بر اید ایمان حمت از	تو کاندر کشور دل بادشا
مدام از غم سر جو ز دارا	اچیت ربی ز جانی با
جفا از حد سبب جان که ترا	بوس ز انم دو عالم را با

ز پسم مدعی چند و تا کی رود دلبه را ہی من بر آ
 ره دل ز در ب صورت خوش با ددشش بدین معنی گوا

خدا را زان بت خو نخواز برید

که ای سدا رخرین دار دکنیا

دلادیریت دور از دیتا
 جُدا از بارگاه لامکا
 سوی ملک مغان کردی سفر
 برای دوستان کو ارمغان
 همیایان بمنزله خوشو
 تو با این دیور هنر جمعاً
 کجای پوریان آلوده
 بشاد روان سلطان روا
 چنین فرشی و بی سامان
 مپسن بر ظاهرت کرزگو
 که عرشی و شہ سامان
 همه از آن حسنت خستند
 جھان جانی و جان جھان
 سجان باشد سپرت کوی چو
 که آن ویس را دریا و کا
 متن کر قبضه زین خاکدا

کہ دایم جان او ابناء جسم است
 تو آخر خارج از کون و مکان
 ز من سینوش و منوش تراحم
 کہ بہ این آب زاب زند کا
 ہمین فی نفس تصویرت بدیع است
 کہ اسرار معانی را پائے

پاماندہ در کل در شہ
 جا کرده در دل مہجینہ
 کارم قنادہ با شوق چشے
 دارم نیاز می با نرینہ
 زد حاصل برق اعیض من
 رسے بفرما بر جوشہ چینہ
 اسی بر رحمت لب تشنگے
 وی برق کمرش آگاہی
 بر آستان فی باری است
 زان جوان بی کل آیینہ
 عشقم در آفاق آوازہ
 خستہ چنان است چو چینہ
 یارب چه باشد کہ در در آ
 یک غنایت از پاک بینہ
 ای سالک رہ از خود خبر
 بس ہرنت بہت در ہر

ساقی بخت بفرم
از زلف و روت آمد
مشک شکر و گل از حنجر
چشم زاهد خرمی و د
ابروی طاقت هر کس
حسن افرین را که داف

روادی عشق افاد

نه خضر رای می بهم
در سر بای سروت بمری

خاک در تو را به ز آب زند
هر دو غم که داری خواب
دست سیکان کبریا صلی
بنود پناه ما را بر خاک
آن سخت گو که با هم چون
کر شد غم کل از غم
ترکان چشم مست غار کرد
دشمنان

درد از تو فانی ها غم از تو شاد
و یاد استکان رسای آنکه میو
رو بر در که آرم کرازد درت
و آن شاه حسین شد تخت حکم
یار بنید سبک آن بازه
باشد که شمایب آفات اسما

این کاروان آسمان رکعبه دل آید

لعل سحرش استر آورد و برغا

اتی شیرین کلامی خورد با	آقا قدس سادقین ابی الدالی
ملح ذو الحاسن والمعانی	طرفی مهوتی آشوب سحر
هو الفان قاک الوصای	هو السفاح سفاک الدیای
وضاحت قد تلوی کا بجا	شفاک قد تروی کالتقای
ثغورک ام اقا ح ام لا	برویت عازہ خون شهیدی
سلوی عن جمالت کمال	نصیب من وصال کمال
و غیر ک قط ام محظریا	مرکز بنوا طر کذرات
وانی یب فی علم اللہ	توشتی تمج برم افروزا
جانی شمس آسپ زوا	کرا و کیند بیا دم بیا
حواجه و شخصی کا لہلہ	بود روز من و موس شب

ز بهر دوست جانم سوختن

بخت بد رقی اعدائی گنج

آنچه در مدرسه عمر سپهر اندوخته
پسکے عشوه ساقی همه بفرود
در دستان ازل و خست ازل
بجز از درس عم عشق نیاورد
نقش ای سر قیوش نشسته چوید
دید دل بدو کون از بهر و
مست و کشته که شدی مشه
یشوه ماییت که از خم تو آموخته
آخر ای ابر کبر سب زو
غالی کا مرو از تو ومن سو

تیره شد روز من اسرار جو شام و کج

کر چه صد شعبه هر دم ز دل و رو

بر قامت تو شد رایتی کن
بر تارک نور زیات اکیل من
از یکدستین جان بازی است بر
چون زهره ریاضین از باد مهر کا
هسته بر اینا شده فرمانبر کتف
تاج توی مع الحق تو نور

بر ترشت از املک شاه سر لولا
آن شب که شد بر افلاک از نرم اتم
شرح تو سخ ادیان کرد آتخام
کرد دورق ز اعضا در صحر جزا

غیر تو اش کبر از سر کن آرد

ای ر خاک اندر به ز آب زند کا

آدل اندر نظر آورده عجز
ز اسکت خونین بر خم کرده عجز
که ده از خون شهیدان کف سین کلر
بتهمت بنجا حید عجز
سر سیم منت چه در حسن ترا
ز ریاضین و گل و سبزه عجز
بازوی حسن تو بازم که رشم و ابرو
بمندی عجب از فکده عجز
کشت ساری دل که بر آوردان
از رخ سپید پستان دوتا عجز
طعمه سخت دل و جان کج فشرم جو
دارم از دایره صرخ مداز عجز

سُخن از دوزخ و فردوس با سر ارمو
وصل و مهرش بود منت و نهار عجز

خواب چو صورت تو لیش جو جانے
 گر کوش حق شو مست هم اینی هم
 از شوق روی لبر دارم ولی راز
 ای پرده داران جزان بردگشا
 ہم نشینم و رہبر اودلم خون
 تا سیر این کوید کو یار کجمنه
 فی نزد او نیستی نهانی شش اسما
 هر دل که نور حق دید جز نور حق بنا
 بی انتظار مشرق پیشی کل دید
 بکشته چو فانی از خود کردید خلق
 چون هست عکس کجا بنود و حیرت
 ملک مست خبرت چون نیست
 امر و زبلوہ ری ندان کهن
 کور است هر آنی روی نوی آ

سردمانت ای شہ معلوم کن

ہم زان دید کرد آید اسرار را پیا

عشق است حیات جاودا
 سرمایہ عیش و کامرانی
 کہ عشق بنود خود بنود
 ہرگز نہ زمین نہ آسما
 پیرایہ عشق اگر بنست
 کی داشت عروس حسن آ

از عشق گرفت زیت و زب
 عشق است مدار قاتل و
 هم بود عشق آگه دم
 خورشید پیم عشق ساری
 از عشق گرفت بال و پرواز
 این بیضه مرغ لاسکا
 اوراق کتاب کن حکا زب
 عشق است مقام مزار
 از سبجانی عظیم شای
 نورش مزارری جها
 این بیضه مرغ لاسکا

حالی نبودر عشق است

هر عین بیانی و عیا

زنیاق تو مردم نه یک فوسا
 چه با آرنجانی زمانه ناه کشا
 چه شود اگر از عین لطف و نه نواز
 نه نصیب زنج نه شربت
 یا سبب صرم از ره ثواب کوی
 زنج جان لب آینه قاصدی
 زلف غالبه ساخوش منجمی
 قد نظر بغایت ز خواب چه بغلا
 بکمر بنجی کن علاج تلخی
 که تا کی نشید کبوتری لب

یاد دستانِ ده یاد نفخه زلفی ز سر کرانی زلف ابر کعبه مخز
خدا را سو می یاد عرض باد که چند مرغ اسیری بود کبوتر

چه خوش بود که بنیم شبی بخلوت آید
نشته دلبر مهر و خفا ده شیشه تبا
الْمُنْبَغِیْلُ سَلَامٌ کَدْرِ اَهْلِ دِهَمِ جَانِ کَرِ
نیم صبح و بانگ مرغ بر خواست
مکن نا صبح مراد دیگر طاعت
مُغْنِیْ سَازِ کُنْ صَوْتُ صِدَا
مرا باد و بگذارد هر دم
بِسْ تیر آمده بر دل خوار
لَقَدْ اَعْبَى اطْبَانِیْ نَعَا
سُحَّامٌ قَد عَلَتْ قَوْلَهَا

بکش ای سر را و ز سر من بش
فَمَا قَتَلَهُ عَلَیْکُمْ بِالْحِیْرَةِ

اغرضه دلم خونست در کوشه تنه
 آخره مسلمانیت تا خد شکیله
 بیکره را سیر خویش احوال منیر
 مردم بسر بالین یار منی
 اندر خور آمد این خرقه درو
 بر قامت او شد ران کتوت دار
 ایست نیر مندا کتاه زداما
 وی مثل خرمند در عشق تو شیدا
 ما از تو تو با ما دوریم و تیر
 هر جان و سر جان با ما و با

کربخشی و کرسوزی بر خط سلیم است
 انیک دل و جان کف تا آنکه چه فرما
 الا انفس غریک الایمان
 جو سنان با کجی این خوبا
 رفیانت کشتن دارند و کو
 و کم فیک الثا عد و التوا
 تیر زاده طبع کرفا
 هم اصل صرم در انشط
 و قد بذت سدی سبع
 کتاب دیو کردی نامه حق

تو انچا تن زدہ پنہاستہ
 تو دانی شاہ قدستین است
 دلا کر کشن ابر کلچ ز خود جو
 ہر آن روحی کہ پاک از لوت
 ولی طبعی کہ دور از نور و
 بیافران پیر زمان دہی کن
 خریداران یوسف بابا
 کہ ہر کاسد قماشیں است
 آایا ساقیا حنرا ^{طہورا}
 حمام العتیس تنہا لافا
 تدا فی انت دیدان الودا
 قمارک او جبانک فی الجنا
 جنان فی جنان فی جنان
 ہوان فی ہوان فی ہوان
 قطع قطع بمرقی کس فکا
 مذرا عین منستظا احسان
 لیوسف مالہ فی الکون ما
 بیاد دوست بخما دوستکا

نیادرہ بایسہ رحق الہ
 اسیر العشق فی الاسراف
 پسندار او نہان و نجیا
 تو در سجات بجانی نہا

چو تو باشی بر خوردار ازو
 چو او باشد تو کی اندر مانی
 کمان بگذار و بر نور منوج
 که رشک او یقین و تو کجانی
 توئی جسته نما و اوست
 سرانی او چو آب زندگانی
 نه تنها معنی جسمت و صو
 بود معنی ارواح و معانی
 هر آینه ز حق ایستد
 تو ایستد جسمت و رجا
 پا آینه ها کم کن در آ
 تو هم کم شو معنی جسمت
 وزین پس تعی اسما و صفا
 درین دریا همه شکر فانی

ماندنی عبارت فی اشارت

نه اسداری بماندنی پانی

نه از لفظ تو بیغامی ارکات و تحریر
 نه از لعل بود معنی نه از لفظ نور
 نه سکتی تو قسم سوی او ای ناله ابدی
 نه جسمی در دل چون اس آبی
 نه یک آدم و نام و از رنگ و خو
 نه شد از عقل انسان حکم غشی و سر

رهم بس سگلاخ از خشمت پای رفا
 چشم زان بار تو ای فروغ دیده تنویر
 رقیب غله محرم در حریم بار و محروم
 سپهر امیجی دون دوری من فتنه
 برغم دشمن تشنه بخون ای دوست الطاف
 خلاف مدعا می عی ای حریف
 لب آب ز دروید و آب ان قفا جا
 پس از عمری سالین مرض خوش است
 بختی که یازان چشم خدک انداز
 کشتیده کلکونه تا بر کل خون
 کرده کلک شافش فضا این کو تصویر
 که جان وادیم ای برو مکان از حسرت
 که جان وادیم ای برو مکان از حسرت

رخش آن بر پی طلعت شد دیوانه دل
 از آن زلف مسلسل گلشن برای پختی

اتی الیه فصل الهموم لتغما
 بکمر جام شرابی بنوش آب حیات
 قدم نهاده یالین و من بکبر
 نثر در فوادی علیه منی خطوب
 منوذه آیه حق نمای روی دل را
 و میضی القلب الطرف منه ذاهرا

اگر نه شرک بدی چون بدی می خور
عبدت کالشی سوی النورک و لعلها
بهر چرخ رسد آب به نور دود
الام فیه تسبیح صد الزوآ
نوشه نغمه نازد و روی کوی
خیال کم الضمیر الانیس فی الخلو
مندر شرابی رباب مجال جان
مسام که که توان نغمه شنید و کر
فمن صد اقیه کم تقو ح من لغیا

رنور عشق خداوند گمبیا شدی هر ار

فها سیکه تسبیح المذاب فی الوجبا
شدم سر ارشد و اقوجا
که بر هم منیز چشمش حقا
کجیل طرفه سود الذوقا
خضیب و کفه رخص السبا
بر آیتنها ارشم مستش
که ناید از قصای اسبابا
قتی الحاجب القاسی فواد
فضیح قوله عذب لیا
بعیت که سازد تلح کام
بان شکر لبی شیرین دبا

سیریدنی ملاج لیس کفو و حید مالہ فی الحسن ما

تو چشم مرد موی مرد موشم

تو جان سیرار جان جھا

الایختہ لم یحن جانی یتخب جان من جان جھتا

ز شوق لعلت اسیر و جام فیض العین دغا کا بجا

مجاپ بن حشر خلد جانا و نیران قلمی فی حبتا

بدہ کا مہم کہ یا عیش فیروز با نجا مقاصد و الا مانے

سحر کا بان بر غم خنجر و کر غنا الکاس من صفو الذبا

سیرے آید از کوئی تو کوئی شمیم فاح من و طربا

عجب نہ بود کہ با اشعار سیرار

عوانی الخلد غنت بالافا

ای کہ با نور خرد نور خد مسجوش خوش بین یکس نظر کن کجا پو

طینت و مرآت چمن تاب تقریب الیقین
 مطربار است بروراه محال چند از این پرده عشاق
 خار این باغ عزیز است چو گل تا که کاشتن تو حید یابی
 هر چه زیند ز خیرست نخواه سیمی از روی و آهمن صفی از رو
 خضر خط که خور دآیات پن که پسوزندش اهرن

آن چنان طوطی سحر رشدی معنی

که همه دستر ارباب خرد میثو

ای آتش هوای تو در جان در عهد تو ندیده کسی شمس صرمی
 از حال من پرس که دارم دلی چون رفیق سحرار بر نشان
 عالم بهم زنی تو یک چشم هنر لعل تو جان دهد چو سیاحکد
 کستم جد از خاک در بی هوای دارم دل پاشی و شیم بر معنی
 دوشیزکان سبز بصر ابرون آخر برون خرام و برون کردن

آنچه ز سر میانتان کنده
اسرار کو کور و داز بھر

تو چون بمان و عادت می پستی
چرا با ما نخستین عهد بسته
من از تو تسلیم بوند او
اگر چه رشته جام بسته
سحر کان برون شدست
بدست ساغر و جگر بسته
هزاران رستخیز و فتنه برخوا
بهر جا کان پری کدم بسته
مده ساقی در رطل کرام
که منستم چشم می پر بسته
بگفتم دهی کی کام
بگفتم آتزمان که خود بر بسته

ترجیع بند

ای جان جهانان فدا
مردم سبهران بیت
در دولت حسن چو نو
در یوز ه کرد در سترا

صد خرمین داری ای ما
لیکن نبود جوی و فایت
کی نوش کنده خسته خضر
آن کو زده جام غم ز دایت
بر طوبی و سیدیه کی نشید
مرغی که پریده در هواست
هر کس بجای امیدوار است
دست من و دامن ولایت
در مشرب عاشقان نبرده است
عیش سیه صرغ و طرب است
جانم لب از لبی نکاه است
ایدوست تو دانی و خداست
چون دست بندد که گاه است
ایم چه سکانت از قنای است

از آتش دل کسی که ارم

در بجز بوزم و بسازم

ای آفت عقل و فارت هو
تا چند کنی ز ما فراغش
دل را ز مژه چنانده نش
وز نوش لبان نداده یک
تا حلقه زلف تو دیدم
شد حلقه بند کیم در گوشت
من

تخل قدت اریں در آید	عسیر آیدم در آیدم
طاقتی بتمام خورد	ابروت کشید تا ناکو
خوش آنکه دم بدست	تو نوش کنی کویت نوش
یک جرعه دمی زحل کاشم	آروز شمارست و بدوش
رغبت بتو غیر کج نهاد	باد است روان بخشه در کو
زین بعد بر آن سرم که با	در کج غمی نشسته خاموش

از آتش دل میسے گذارم

در جسد یوزم و بازم

سرخیل بان آریں	غار کمرخت و کمر دین
ای صاحب ضرمن لطاف	لطفی بنما بخورشه چینی
ز ابروت بقصد مزع جام	زه کرده کمان و در
با جمله وفا با جفا چند	با غیر چنان با پی

هر کس که بدید تا فرین گفت
 چون صورت کیتے آفرینے
 ذات چو خدای گشته است
 اینقدر بود که در زمینے
 چون مردم دید کان بدید
 اندر دل مردمان مکنے
 آن به که گوشه نشینم
 یا رخت کشم ببر زمینے

از آتش دل مسکے کذازم

در جگر بسوزم و بسازم

از جام صفای بقرا
 زان سان نخوری که خون بار

بندیش زداوری فردا
 امروز ز حدب جبارا

تو آینه جهان بنا
 بگذار که بینمت خدارا

در پیش و قوف گوی و
 در مشعر من صفا صفا را

جز دروخ و زلف تو که د
 اندر دل تیر شب خوارا

جز در دست که دید گم
 از لعل و در می کوارا

یکے مرغ دل مرا بود راه
ره نیست این چمن صبارا
اسرار بنوده است چو بار
در حضرت پادشاه کدرا

از آتش دل همیشه کدازم

در جبر بسوزم و پیازم

رباعیات

ایذات تو را غرض صفات آمده پا
کوتاه زد امان تو دست ادا کن
در هر چه نظر کنم تو آنی به نظر
لا طایفه فی الوجود والعدم

ای از تو هر چه من بخواهم
هر چه من بخواهم برآید تو ماهو
کوی تو بود کعبه مقصود همه
اقطار بر مرکز آید از هر سو

بر دستم دودست از عهد
ای شاه دو عالم بگر سوی کدا

وادی من اذن کرانست از
ورنه تو کجا من پرتبه کجاست

دلدار چو مغرب و صبحا صبح چو پوس
ناید نظرم را خبر جلوه دوست
مردم ره کعبه و حرم پیمان
در دیده اسیر از غم نه دوست

احیای جبار روی تو برابر روی
از روی تو آب روی هر دو
حسن زان شب بل عشق
در هر کوئی رست گفت و کوه

ما شیم ز قید هر دو عالم رسته
خبر عشق تو بر جمله در دل رسته
المنته قه که شدیم خبر کما
پیوسته بجان و زبان رسته

ما شیم که آینه روی ما شیم
وز سر دل خود بخدا اکاشیم

چون یوسف از خوشنویس از غلامی تو
بصاحب عالمیم و بقهر چایم

با غیر علی کیم سرو بر کبود
جز نور علی نیست اگر در کبود
گویند دم مرگ توان
ای کاش که هر دم دم مرگ
رباعی بیان الحقیقه المحمّدیّه

عالم صفتین سر امی من
افلاک و غاصره عضای من
در حیرت از نظم عجیبی که مرا
آغاز سر احبام مهد پایی من

لیکن نه سری که غیر اندک
تا آنکه آری بدین سخن انکار
آن پا و سر آن سر است پائین
کردش سر از سر معتمد دار

از وقت آن سیم تن باه پند
شد بمحو قلم جسم من ز ارضین
منظر

مطر زده ماه نو ششم بود
معنی شمع از جگر تو کز دین

رباعی فی حقیقه التمجید

صبح از طلعت زو آید
شی شعله جواله فدو بالایش
خیم مشد و ابروی تو قاب تو
خلی اللہی کو اہ او ادناست

دو بیت

ز عشقش سو زهر سینه منم
غنمش را کج هر سینه منم
همه ایشانند او نیندش
مدام در کدام آینه منم

رباعی ناله

دگر بارم افشاده شوی
بجانم شده آتش شعله در
که دستار تقوی بر سر ام
ز پاکنده نامم بران
ملولم از این خرقه طین
که تهاست در آتیم بنا
تو بنمای آن چهره آتش
که آتش قد در بت و این

چه آتش که از خود پنهان	نه ز عیار تهنار ماند
ز وحدت دلانا کی اندر	یکی کو یکی دان یکی بین یکی
پاسا قیاده آن راج	که یابم نفسش هزاران
صبح با صبحی با	میسی کو نخواهد صبحی بیار
بل کی صبح بود راز دا	بیر می که نبود خودی را شمار
نخستین که گردن خمیر	کل نمودند با می عین
ند میان وین کنم بنوید	که عسر کرامی تا خبر سید
چو این رشته عمر گشته	با آغاز با خام پیوسته
شد ملک تن بی سپهر	پس منار بودند نقد و
خدا را و میدم شمشیر	پاشید درم از آن
بجوید حشمت زهر حشر	خسته که بر تارک خرم بود
بازید تا بوم از چوب	کنسیدم می آلوده در زیر

چو از برک رزیر نکشمید
بکوشید کاندردم حضا
نیشم خزانم یالین
ز مردوزن اندر شوم
بجز مطرب آید زند چک
بخوم نکا رید لوح مزار
چهل تن ز زندان بانه
که این را بنجاک و دین
که می ساختی شرح سجاده
ز نظاره کردی اهل کشت
نبودی بخر فاشی دین او
همه کیش او خدمت میزد

پا چشیده دستم کنید
همین بر زبانم بود نام
بصرم خزان عشق نغمین
نیاید کسی بر سر ترجم
معنی کشد سرخوش
که هست این شهید ره عشق
شعادت کنند این بر کفن
زردی گشایان می وحدت
بکدم زدن عاشق باده
همه پریان تقوی سر
خزان شوه پاک آئین او
زبان حلقه بند کیش بون

ندیدیم کاری از وی سرزد
 بجز آنکه پیوسته سیاه غرزد
 الهی بخا صان درگاه تو
 بسرا که شد خاک در راه تو
 با فاده کان سرکوی تو
 بجزرت گشان بلاجوی تو
 بر دودل دردمندان تو
 بسوز دل مستمندان تو
 بحق سبکوش بنجارگان
 که میشد از خوش آوارگان
 پیر منغان و می و مسکه
 برندان مست و بوحی زده
 که فرمان دسی چون را که
 بر زار شد رو اس
 خستین ز آلاش پاک کن
 پس آنگاه نگرش خاک کن

مناجات

خداوند ادم لبر زغم کن
 درون درد پروردی کم کن
 پراز نوح محبت کن ای غم
 ز جام عاشق تر کن دغم
 ز صبا ی شهودم کن چنان
 که نشناسم سراز پای از
 کعبه

کلب که بخت کربانم شکر بار حسنت من بام
 چنان سر که آید به من که ز عشق خربا تو نبسام
 سیرت بختی که کور باد هر آنکو خیر تو پسند کور باد
 غلط گفتم خیر او کی میان کجا از عین بر و نام و نشان
 حکوم از جمال افش که عین بی حجابی شد حجابش
 وَلَهُ فِي عَدَمِ وُضُوعِ الْمَكَاتِبِ فِي بَعْضِ الْأَسْفَارِ عَيْنِ الْإِقْفَاءِ
 بر طریقی که در او رده است که نه پیکه نه پیامی می رسد
 شد سواد دیده مردم یا سواد ای دل اهل و داد
 کار کاغذ صغیر فراط پاکه خود اقامت را یا شماس
 که قصب غالی بود چون قصب یک بن عالیت کالامی
 یک که چون یخ بار زد آید میخندد دل که گویا مرده اند

وَلَهُ فِي ذِمِّ الدُّنْيَا الدُّنْيَا

دیده باشی ز کودکان شیر
حکمرانی شاه بر او رنگ
از چه آن سلطنت مجازی
زا کمه نسبت بهر آن کود
پس بر این کف قیاس سالی
کایش پیش از نعیم ویم
لیک عشر ابد که در پیش
کر کنی عمر صد صد هزار
روز و شب کوشی و همیشه
عمرت اخواجه است چندیام
بی نهایت و نهایت و
زا نچه پیش است نیست عشر

شود آن یک وزیر و آن یک
همت تخمین عایش و یک
نام آن پادشاه با نری
فی المثل آن زمان بود صد
سلطنت را از دست چندی
بر سر آن بنای آیدم
هر چه کوشش پیش از آن پیش
بشماری زیادتش مدام
خود شمارش تصور می
وانچه داری پیش بی انجام
کر چه او هست صد هزار هزار
عمر دنیا ز خواب کمتر گیر

پس چو بخت برایت
 نتوان شاه بازیش گفت
 در جهان هر چه خیر و شر
 همه چون باد در کدو پسته

حکایت

پادشاهی در مینے داشت
 بھرا نختہ بن بخت داشت
 خواست نشی کہ باشد در
 ہر زمان کا گفتہ بتقی نظر
 وقت شدی بخیر و غفلت
 کاہ اندہ باشد شحت
 ہر چه فرزادہ بود آن ایام
 کرد اندیشہ ولی بد خام
 زندہ پوشی پدید شد آن دم
 گفت بنویس کذر دھم
 شاہ را این سخن فاد پسند
 چون شکر خدہ از خون قند
 زانکہ کریش آید اورا سم
 پسند او بشود آید
 ویر بود ہم بعیش خوش اند
 ای کریم بحق علی لاطلاق
 بیسند او بگذرد شود خرم
 پسند او بشود آید
 بحق انکہ داد ان سہ طلا

که با سیرارده توان کرد
 که بود آن مطابق گفتار
 ای تو هم ساز من و هم شو
 وی چنانکه شب افروزم
 همه آینه و خوبه کوی
 همه را از همه تو در نظری
 همه که فرد شعله می بود
 کوی وحدت ز جمله بر بود
 زانکه سر جادوی بود
 متخل بود در آن جنبه
 یک جزا و همه از و فی
 غیر او در میان لاشی
 چشم سیراگر بود جو
 دو مناید تو یکی مشعل

محمد نسیم حشر قصه و غایت لایس با حشر تمام
 در عشر لشکر حشر از لفرمانه نیز هم جبر و احقر انچه
 بهد نقار محمد از خفر لست له ولولیه

۱۲۹۹

و شریح من توله

غرض شریک کرانچه
 بود بر صفحه کیست نشانه